::: ... کتاب ساز دنیای رمان های جدید , قدیم , خارجی .....:::

*W w w . Ketabsaz . info*

این کتاب در سایت کتاب ساز تهیه و منتشر شده ، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

صبا حقانی منش

دانلود رمان سرنوشت پیچیده

از وقتی از در خونه اومدم بیرون حس کردم دارن تعقیبم میکنند. چندبار مسیرمو تغییر دادم و دیدم حدسم درست از
اب درومد. بابام به خاطر همین مدارک کشته شد. اخ که قلبم به درد میاد وقتی به بابام فکر میکنم که اون عوضیا
کشتنش. با دیدن انتهای بسته کوچه از فکر میام بیرون. لعنتی. لرز تمام وجودمو گرفت،ولی الان وقت تسلیم شدن
نبود.
از داخل یه بنز مشکی دو تا غول تشن که روی سرشون نقاب مشکی داشتن پیاده شدن. فقط چشمها و دهنشون
معلوم بود.
یکیشون یه چاقو از تو جیبش در اورد. دیگه موندن جایز نبود وگرنه خونم حلال بود.خدایا خودت کمک کن. تصمیم
گرفتم بدوم تا اگه شد یه جوری از دست اونا فرار کنم یه نگاه به هر دو تاشون انداختم ولی اوناهم انگار متوجه نیت
من شدن و قدماشونو سریعتر برداشتن. دویدم به سمت ابتدای کوچه ولی اونی که چاقو نداشت سریعتر از من بود و
مانتومو از پشت گرفت کشید که خوردم زمین. ولی سریع خودمو جمع و جور کردم دوباره همون اومد بیاد بگیرتم

که با ارنج کوبیدم تو پهلوش. از درد روی زمین افتاد. اون که چاقو داشت از پشت محکم گرفتم ولی با پا کوبیدم

بین پاش که اونم افتاد زمین. اونی که چاقو نداشت دوباره داشت میومد سمتم ولی من سریعتر از اون دویدم و برای

اولین ماشینی که دیدم دست بلند کردم و اونم ایستاد. نفهمیدم چجوری سوار شدم فقط فهمیدم جلو نشستم تا

خواستم سرمو برگردونم تا چهره راننده رو ببینم و ازش تشکر کنم یه دستمال سفید جلوی دهنم قرار گرفت و تنها

چیزی که دیدم فقط چشم و ابروی مشکی فوق العاده اش بود و دیگه چیزی نفهمیدم.

با حس کردن خیسی روی صورتم چشامو واکردم. سرم درد میکرد و تار میدیدم. چند بار پشت سرهم پلک زدم تا

بالاخره تونستم واضح ببینم. دستام به یه صندلی بسته بودن و تو یه جایی مثل زیر زمین بودم. همون که تو کوچه

میخواست منو با چاقو بزنه هم روبه روم نشسته بود. اینو از رنگ چشمهاش فهمیدم. چشای سبز مسخره اش. یه

لیوان اب هم دستش بود. پس این منو بیدار کرده بود. با لحن چندش اوری گفت:

_به به خانوم کوچولو بالاخره از خواب نازشون بیدار شدن؟

_تو کی هستی؟

_عزرائیل.

_بیشتر به ابن ملجم میخوری.

رنگ نگاهش عوض شد و در حالی که عصبی شده بود گفت:

3

_خفه شو تا اون زبونتو از حلقومت در نیاوردم.

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

یه سیلی خوابوند زیر گوشم و گفت:

_حالا بهت میگم چیکار میتونم بکنم. بگو بینم جوجه، اون مدارک که دست اون بابای عوضیت بودن کجان؟

تف کردم تو صورتش و با صدای بلند گفتم:

_خفه شو حرومزاده. عوضی تویی. در مورد بابای من درست صحبت کن. یهو یه طرف صورتم داغ شد.کثافت سیلی

دوم رو زد .دستام به صندلی بسته بودن و نمیتونستم کاری انجام بدم .یه سیلی محکم دیگه زد که ایندفعه پرت

شدم با صندلی روی زمین. اونم نامرد یه لگد هم به پهلوم زد. شوری خون رو تو دهنم حس کردم. میخواست بازم

ادامه بده که یکهو در باز شد و اون یه مرد نقابدار اومد داخل و گفت:

_حمید چه غلطی میکنی؟ زدی دختره رو لت و پار کردی. رئیس گفته بیاریدش. اینجوری میخوای ببریش؟

پس اسم ابن ملجم، حمید بود.

دوستش اومد و صندلی رو سرپا کرد و دستای منم باز کرد و گفت:میتونی راه بری؟ لگد اون بد جوری درد میکرد

ولی بازم با این حال سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

دوست حمید گفت :چی شد؟

_اون رفیق الاغت با لگد زد تو پهلوم.

یه چش غره به حمید رفت و گفت:

_عادت کردی. نه؟

چند تا پله رو رفتیم بالا تا از اون اتاق خارج شدیم. تازه فهمیدم اونجا انباری بود.گرچه قبلش حدس زدم و دوباره

حدسم به یقین تبدیل شد. از انباری که اومدیم بیرون توی یه حیاط نسبتا بزرگ قرار گرفتیم. اینجا یه ویلا بود. یه

ویلا با نمای خیلی زیبا. همینطور که داشتیم به سمت داخل میرفتیم فهمیدم صدای اب میاد. اب؟. نه بیشتر شبیه

صدای موج های دریا بود.

وای خدا من کجام؟

مطمئن بودم تهران نیستیم. با ورودمون به داخل ویلا فرصت بیشتر فکر کردن از دستم رفت. به به چه قشنگه

_تموم شد؟

با شنیدن صدا دست از انالیز برداشتم و به صاحب صدا نگاه کردم. یه مرد با کت و شلوار سفید مسخره. یعنی شیک.

اونم چشمهاش مث حمید سبز بود. یعنی فامیلن؟

موهای جو گندمی. پوست نسبتا سفید.

4

_اگه کارت تموم شد بیا تا با هم حرف بزنیم.

اوا خاک به سرم نیم ساعته دارم نگاش میکنم. اونم همینجوری زل زده بود به من. منم کم نیاوردم و گفتم:

_منتظر بودم ببینم تو تا کی میخوای با اون چشای هیزت منو نگاه کنی.

خندید و گفت:

_از اون چیزی که فکر میکردم زبون درازتری

_تا چشمت دراد. حالا کجاشو دیدی؟

با سر به اون دو تا غول تشن اشاره کرد که برن. بعد به من گفت:بیا بشین. و به مبل کناریش اشاره کرد.

_راحتم.

_پوف. باشه.

_کی هستی؟ چی از جونم میخوای؟

باهمون لبخند حرص درار رو لبش گفت:

_من شهاب نادری ام. کسی که همه چی رو در مورد تو میدونه. آتنا خانوم.

تعجب کردم این اسم منو از کجا

میدونست. ادامه داد:

اتنا سهیلی ۲۴ساله دانشجوی پزشکی. یه برادر به اسم نیما داری که دو سال

از خودت بزرگتره و ۲۶سالشه.استاد

دانشگاهه بازم بگم؟

_نه.

-خب پس میدونی چی میخوام؟

_آره مدارکو.

_افرین دختر باهوش. حالا عین یه دختر حرف گوش کن مدارکو بده. اصن بیا یه معامله. تو مدارکو میدی ما هم تو

رو ازاد میکنیم و دیگه کاری با تو و خانواده ات نداریم چطوره؟

_هه. اره عالیه اقا دزده، منم خرم. لابد بعدشم همه چی تمومه؟ نه اقا کور خوندی من اونا رو نمیدم.بابای بیچارم به

خاطر همینا مرد اونوقت من زرتی بیام اونا رو بدم به تو؟

لحن دوستانه اش کم کم جدی شد و گفت:

_دختره احمق ، تو نمیدونی اونا در مورد چی ان. بابای احمق تر از خودت هم سر خودشو برای همینا به باد داد.

وقتی شنیدم به بابام توهین کرد دوباره از کوره در رفتم و به سمتش هجوم بردم و با جیغ گفتم:

_خفه شو مرتیکه اشغال. دهنتو ببند در مورد بابام حق نداری اینجوری صحبت کنی.

یقه اش رو با دستام گرفتم و اونم مچ دو تا دستامو گرفت و گفت:

5

_سهند، حمید بیاین اینو ببرین بالا، وحشی شده.

اون دو تا هم عین جن اومدن اون که حالا فهمیدم اسمش سهنده منو گذاشت رو دوشش و به اون یکی گفت:

_حمید تو برو در رو واکن.

شهاب نکبت با لبخند چندش اورش گفت:

_امروز رو استراحت کن عروسک. فردا با هم بیشتر گپ میزنیم.

سهند منو تو یه اتاق روی تخت پرت کرد و بعد با وحید رفت بیرون و در رو قفل کرد. اخ، تازه متوجه درد پهلوم

شدم. این اتاقه هم خیلی قشنگه. رفتم حمومو پیدا کردم و توی وان اب گرم خوابیدم. حالم با اون حموم یه ذره بهتر

شد. از حموم اومدم بیرون. اوه اوه مانتو و شلوار و شالم اینقدر پاره پوره شده بودن که نمیتونستم بپوشمشون. توی

اتاق یه کمد بود از توی اون یه شلوار چسبون مشکی با لباس خاکستری که بلندیش تا روی رونم بود و میشد گفت

مثل مانتو بود رو با شال همرنگش پوشیدم. افتاب وسط اسمون بود. یه پنجره تو اتاقم بود که حفاظ توری داشت. از

پنجره بیرونو نگاه کردم. تا چشم کار میکرد فقط دریا بود.خودمو رو تخت رها کردم و یه فکری به سرم زد. باید

همین امشب از اینجا فرار میکردم.توری زیاد سفت نبود و با یه ذره زور زدن میشد از جا درش اورد.

اره باید فرارمیکردم.

اونم همین امشب.

آرشام

تلفنم زنگ خورد. خودش بود با لحن سرد و خشک همیشگیم جواب دادم:

_بله؟

_به به سلام جناب ادهمی. احوالات شریف؟

_خوبم

لحنش جدی شد و گفت:

_ارشام یادت نره امشب ساعت 6بیای مهمونی.

_یادمه.

_خوبه چون برات یه سوپرایز اماده کردم.

_چیه؟

_چیه نه بهتره بگی کیی؟ بیای مهمونی میفهمی. خدانگهدار جناب مهندس.

6

بدون خدافظی قطع کردم. از این مرد متنفر بودم.،متنفر. ولی الان باید صبر میکردم. از وقتی شهرام مرده یه خواب

راحت ندارم. بهتره بگم اصن خواب ندارم.برای همین سردرد میگیرم که با هزار جور قرص و دمنوش و هزار کوفت

و زهر مار سر درد هامو ساکت میکردم.صدا زدم:

_نغمه.

چند ثانیه بعد تو اتاق بود.

_بله اقا؟

_قرصامو بیار.

_چشم اقا.

داشت از در میرفت بیرون که با صدای من ایستاد

_راستی.....

به سمتم چرخید.

_امشب دارم میرم جایی کار دارم. کت و شلوار مناسب برام انتخاب کن بعدش میتونی بری خونه. به بقیه هم بگو

بعد از اینکه من رفتم بقیه هم میتونن برن ولی کاراشونو تموم کنن و برن.

_چشم اقا

ساعت ۵بود که رفتم یه دوش گرفتم و اومدم. نغمه خدمتکار مخصوصم یه دست کت و شلوار مشکی با پیرهن

مشکی زیرش و یه کروات صدفی برام اورده بود. خودم اینطوری خواستم تا وقتی که انتقام شهرام رو نگیرم سیاه از

تنم در نیارم و به مستخدم مخصوصم هم گفتم که همش رنگای تیره برام بیاره .رأس ساعت ۶دم تالار مهمونی

بودم. مهمونی ای که به ظاهر مهمونی بود ولی در اصل برای نقشه کشیدن برای قاچاق مواد مخـدر به ایران بود

واین آخرین محموله ای بود که من قرار بود توی وارد کردنش به شهاب

کمک کنم،البته به ظاهر. شهاب اومد رو

به روم نشست و گفت:

_چطوری؟

_بد.

_مثل همیشه. خب خودت که میدونی چرا این مهمونی رو گرفتم؟

_آره.

_پس یادت نره وقتی جنسا رسیدن خودت تحویلشون بگیر و ببر انبار.

_باشه.

بعد با یه لبخند چندشآور ادامه داد:

7

_راستی سوپرایزی که گفتم.

_خب؟

_میدونی به بچه ها سپردم کی رو بگیرن؟

_اگه میدونستم که الان پیش تو نبودم.

_آتنا، دختر فرزاد سهیلی.

_خب؟

_لامصب بد تیکه ایه. زبون تند و تیزی داره خیلی جسوره. آخ که این دختر باید مال من باشه.

_تو که کم از این دخترا دور و برت نداری. درضمن همچین میگی مال من،

خوبه هیشکی رو بیشتر از ۲۴ساعت

نگه نمیداری.

قهقهه زد و گفت:

_خب اره ولی این با بقیه فرق داره میشه ۴۸ساعت. ببینم تو نمیخوای طلسمو بشکنی؟

_میدونی که از این کثافت کاری ها خوشم نمیاد.

با شهاب حرف زدم تا ساعت ده شد. گفتم:

_خب دیگه ساعت دهه. من برم.

_بمون خب.

_خودت میدونی که سرم درد میگیره.

دیگه بیشتر نموندم و سوار فراری مشکی ام شدم و رفتم سمت ویلا.

آتنا

خب نمیدونم ساعت چنده چون ساعت ندارم. این اتاق کوفتی هم که نه یه اینه داره نه یه ساعت. فقط کمده و

تخت وحموم. رفتم کنار پنجره ایستادم دو تا نگهبان مشغول حرف زدن بودن.

_هوی علی بیا بریم یه چیزی بخوریم.

_نه یه وقت شهاب سر و کله اش پیدا میشه پدرمونو درمیاره.

_اون که الان مهمونیه. اینم که یه دختر بچه بیشتر نیست. اینقدر نگهبانی نمیخواد که. بیا تازه ساعت دهه.

سرشبه.

_باشه.

## 8

وای خدا شکرت. توری پنجره رو به هر بد بختی بود، از جا در اوردم و یه چند تا ملحفه که زیر تخت بودن رو هم
به همدیگه گره کردم. یه سرشو به پایه تخت وصل کردم و اون سرشو انداختم پایین. شالمو دور سرم محکم کردمو
از ملحفه ها رفتم پایین.آه لعنتی هنوز یه ۴-۳متری مونده ولی ملحفه ها تموم شدن. چاره ای نداشتم جز اینکه
بپرم پایین. پریدم پایین ولی نمیدونم موقع سقوط بود یا موقعی که افتادم پایین، ولی دقیقا همون جایی که اون
حمید اشغال لگد زده بود، دوباره ضربه دید و دردش صد برابر شد.خداروشکر اونجا به غیر از اون دوتا نگهبان، کسی
نبود که اونا هم رفتن و دیوارای ویلا هم کوتاه بود سریع رفتم رو دیوار و پریدم پایین و شروع کردم به دویدن.
نمیدونستم کجا میرم تو اون تاریکی، فقط میدویدم و میخواستم از اون ویلای خراب شده بزنم بیرون و تا میتونم
دور شم. یه طرف فقط دریا بود و طرف دیگه جنگل. باز به نظرم جنگل بهتر بود از دریا. اونجوری احتمال مرگم
۱۰۰درصده ولی تو جنگل اگه گرگ و حیوونای وحشی رو در نظر نگیریم

۹۹درصد هست.به سمت اون جنگل
دویدم دست و صورتم به شاخه های درختا برخورد میکرد و زخم میشد و میسوخت ولی این چیزا اهمیتی نداشت.
شایدم داشت ولی نه برای یکی مثل من . تو اون وضعیت که یه مشت اشغال دنبالم بودن. همینجوری بی هدف
توی اون تاریکی بین درختا می دویدم و صدای زوزه باد که لا به لای شاخه ها می پیچید لرزه به اندامم مینداخت.
حس کردم توی اون تاریکی یه نور خیلی کمی دیدم. اولش فکر کردم دارم اشتباه می بینم ولی کمی که جلوتر
رفتم فهمیدم نه. اون نوره واقعیه. یه ذره امیدوار شدم که میتونم امشب رو به یه جایی پناه ببرم. با بیشترین سرعت
ممکن که تا حالا تو عمرم هم ندیده بودم شروع کردم به دویدن . هر چی میدویدم اون نور نزدیک و نزدیکتر
میشد. تعجب کردم، چون یه ذره دیگه که جلوتر رفتم دیدم یه جایی درست وسطای جنگل یه جایی هست که
درخت نداره و به جاش یه ویلای بزرگ و کنارش یه کلبه هست. یعنی در واقع درختا مثل حصار دور این ویلا رو
گرفته بودن و مخفیش کرده بودن. انگار یه نفر داخل ویلا بود، چون نوری که من دیدم، نور یکی از چراغای این
ویلا بود. چند ثانیه بعد تک چراغ ویلا خاموش شد. توی اون تاریکی دستمو به سنگای دیوار گرفتم و خودمو

کشیدم بالا. گرچه یه دو سه باری دستم لیز خورد و نزدیک بود بیفتم. رفتم بالای دیوار. اه اینجا چرا اینقدر تاریکه؟

اینجا هم یه حیاط بزرگ داشت ولی دریغ از چراغ..چشمم به تاریکی عادت کرده بود و میتونستم کمی اطرافمو

ببینم. پریدم پایین ولی فرود خوبی نداشتم و سر زانو هام و کف دستام رسماً داغون شدن. به جای اینکه از در

ورودی برم داخل هال از در بالکن وارد شدم. خونه بزرگی بود ولی جزئیات تو اون تاریکی معلوم نبود. داشتم دور و

اطرافمو میدیدم و همینجور پاورچین راه میرفتم که یهو با سر رفتم تو یه چیز سفت زیر لب گفتم:دختره احمق بگو

راه میری جلو پاتو نگاه کن.

به به چه بوی خوبی یهو پیچید تو دماغم. بوی عطر مردونه. سرمو بالا گرفتم که نگاهم گره خورد به چشم های

عصبانی و ابروهای گره خورده یه نفر که توی اون تاریکی معلوم بود.

9

توی اون تاریکی زیاد چهره رو نمیتونستم تشخیص بدم فقط به نظرم اون چشا رو یه جا دیدم و برام خیلی اشنا

میومدن. باصداش به خودم اومدم:

_خوبه.دزد اونم از نوع زن.

_نه، من...

چی میگفتم؟ اخه کسی که اون موقع شب میره تو ویلا به جز دزدی کار دیگه ای نداره. ولی من دزد نبودم

همینجوری هاج و واج داشتم نگاهش میکردم.

_چیه نکنه لال هم هستی؟الان که زنگ زدم پلیس اومد بردت میفهمی.

_نه اقا توروخدا صبر کنین.

_به به پس حرف زدنم بلدی.

_ببینید اقا من فقط گم شدم. دیدم یه ویلا اینجاس خواستم شب رو توش استراحت کنم. فردا هم میرم.

_ازکجا معلوم داری راستشو میگی؟

_خب اگه مزاحمم همین الان میرم.

_حالا که مچتو گرفتم؟

من که تا اون موقع داشتم با خوبی و ارامش جوابشو میدادم، دیدم به هیچ صراطی مستقیم نیست شدم همون اتنای

همیشگی زبون دراز:

_ای بابا من به کدوم ساز شما برقصم؟میگم برم میگی نه. میگم بمونم میگی نه. خو بگو من چه خاکی تو سرم

بریزم که هم من راحت شم هم شما؟

پوفی کشید و گفت:

_میتونی بری تو اون اتاق بالا استراحت کنی تا فردا تکلیفتو مشخص کنم.

یه لحظه ترسیدم نکنه بخواد بلایی سرم بیاره. قلبم ریخت

_نه،چیزه، ممنون دیگه برم.

_اتاقت اونیه که در سفید داره.

_اخه.

اونم که انگار فهمیده بود از چی میترسم گفت:

_نترس کاری باهات ندارم. برو بخواب.

و خودش رفت داخل اتاقش که طبقه بالا بود و منم همون بالا توی اتاقی که در سفید داشت رفتم و خوابیدم. آرشام

10

وقتی مطمئن شدم دختره خوابیده گوشیمو برداشتم و رفتم داخل حیاط. شهاب سه بار زنگ زده بود. حتماً کار مهمی داشته. دوباره موبایلم ویبره رفت.

_بله؟

_الو آرشام؟

_چیه شهاب؟ چرا نفس نفس میزنی؟

_دختره،فرارکرد.

خودمو زدم به نفهمی.

_کی رو میگی؟

_وای ارشام اتنا رو میگم دیگه. این محافظا رو قال گذاشته و رفته. الانم اینقدر اون دو تا کله پوک رو زدم که

افتادم به نفس نفس زدن.

_پیش منه.

_کی!؟

_اتنا.

_اصلا شوخی خوبی نیست ارشام.

_شوخی نمیکنم اون الان اینجا پیش منه.

_چی!؟!

باصدای دادش که گفت چی گوشی رو از گوشم فاصله دادم. ولی بعد گفتم:

_چه خبرته؟ اره پیش منه ولی الان حق نداری بیای.

_میفهمی چی میگی؟ چرا نیام؟

_باهاش کار دارم.میدونی که من بیخودی کسی رو به کار نمیگیرم.

خنده ای کرد و گفت:

_اهان پس زیبایی اون دختر تو رو هم تحت تاثیر قرار داده. تو هم دم به تله دادی ها؟

_خفه شو و حد خودتو بدون.میدونی که زیبا ترین دختر هم نمیتونه روی من تاثیر بذاره.

_اره متاسفانه قلب تو از سنگه. حالا نگفتی چیکارش داری

_مهمونی ژاله کی برگزار میشه؟

_یه ماه دیگه.

+تا اون موقع پیش من میمونه بعدا میفهمی چرا

11

_باشه بی صبرانه منتظرم زودتر بفهمم. پیش تو هم که باشه خیالم هم تخت تره.

_باشه فعلا.

گوشی رو قطع کردم. حالم از شهاب به هم میخورد. میدونستم برای چی دنبال اون دختره. برای مدارکی که

علیهش وجود دارد توی اون مدارک اسم منم بـرده شده بود به عنوان شریک جرم. ولی من نمیذارم ایندفعه ازاری

به اون دختر برسونه. گرچه پای خودمم گیره،ولی دیگه اینبار نه.

یادم به اون دختره افتاد اسمش اتنا بود. واقعا مثل تعریف های شهاب جسور بود .اگه با چشم خودم نمیدیدم باور

نمیکردم.

ساعت ۱۰ که از مهمونی برگشتم تو اتاقم بودم که حس کردم یه نفر داره دور خونه تاب میخوره. چراغ رو خاموش

کردم و وقتی پرید داخل حیاط دیدم که یه دختره. که الان متوجه شدم همون آتناییه که شهاب میخواد بگیردش.

این اولین باریه که میخوام به یه دختر کمک کنم. من از زنها بیزارم، بیزار.

رفتم توی اتاقش و چراغ خواب رو روشن کردم که نورش کم بود. برای اینکه اون بیدار نشه.

تمام لباساش خاکی و پاره شده بودن و صورتش و دستاش و سر زانوهاش که

پاره بود زخم شده بودن.

معلوم بود روز بدی رو گذرونده. همینجور که از اتاق میرفتم بیرون یه اس ام اس برای سامی دادم تا فردا اینجا

باشه و خودم به اتاقم پناه بردم تا کمی استراحت کنم.

وگرنه خواب با چشمای من بیگانه اس، درست از وقتی شهاب مرد.

آتنا

صبح با نور خورشید که توی چشمم میخورد بیدار شدم. چشامو مالیدم و تازه فهمیدم که کجام؟ به به چه اتاق

قشنگی. دکوراسیون سفید و طلایی یه میز توالت سفید هم داشت که با یه اینه قدی همراه بود. خوبه اینجا حداقل

اینه داره نه مثل ویلای شهاب.آخ شهاب، یاد اون عوضی که میوفتم لرز تمام وجودمو میگیره.

رفتم توی اینه خودمو دیدم.

یا خدا! این کیه؟

لبای باد کرده و کبود، موهای ژولی پولی، لباسای پاره پوره، بدن زخم.

اه دارم چرت و پرت میگم چرا. خدا کنه اینجا حموم داشته باشه. توی همین اتاقی که هستم یه در قهوه ای هست

اونو باز میکنم. اره حموم و دستشویی همینجاست.

یه دوش ۵دقیقه ای می گیرم و میام بیرون.

این لباساهم که نمیشه پوشید. یه کمد دیواری هست

12

در اونو باز میکنم و میبینم

اوف. از لباس راحتی گرفته تا مجلسی تو این کمده هست.

حالا تو ویلای شهاب این چیزا بود چون دزدیدن من از قبل برنامه ریزی شده بود، ولی اینکه نمیدونست من میام

اینجا

قضیه یه ذره بوداره. ولش کن. یه شلوار سفید تقریبا تنگ و لباس استین سه ربع جین بر میدارم و کفشای اسپرت

نویی که توی کمده و همونم طرح لی هست و شال سفید. از توی اون میز توالت هم یه رژ لب صورتی ملایم

پیدامیکنم و میزنم. اینجوری یه ذره قیافه ام ادمیزادی تر میشه.

ولی خدایی امکانات این اتاق در حد هتل ۵ستاره است.

از اتاقم میام بیرون و از پله ها هم میرم پایین آقا اخمو دیشبیه که صاحب خونه است با یه مرد دیگه که چشای

قهوه ای داره، مشغول حرف زدن هستن.

یه سلام بلند میکنم که اخمو به طرفم بر نگشت. ولی اون دوستش که بر خلاف اخمو، خیلی خوش خنده و از حق

نگذریم خوشگل هم بود بهم نگاه کرد و جواب سلاممو داد.

گودزیلای اخمو. جواب سلاممو نداد. انگار طلبکاره.

بالاخره اخمو یه نگاهی بهم انداخت و گفت:بشین.

نمیدونستم بشینم یا وایسم اخه به مبل تک نفره کنار خودش اشاره کرده بود.

_نشنیدی؟

دیگه مجبور شدم بشینم.

مرد مهربونه گفت:من سامی ام. اسمم سامه ولی همه بهم میگن سامی.

_خوشبختم ولی اینا چه ربطی به من داره؟

خندید و گفت:

_دختر زبون درازی هستی.

_شما فکر کن هستم.

_خب ببین من دوست ارشامم و امروزم اومدم اینجا تا تو رو معاینه کنم. چون دکترم.

اوه پس اسم بد اخلاقه ارشامه.

_چه جالب منم رشته ام تجربیه و دانشجو ام.

_خب حالا که با هم به تفاهم رسیدیم بذار تا زخماتو ببینم و پانسمانشون کنم.

به آرشام اشاره کردم که یعنی جلوی اون معذبم. اونم متوجه شد و گفت:

13

_ارشام جان میشه یه دقیقه بری تو اتاق؟

_نه.

باهمون لحن جدی و اخم رو پیشونیش بدون اینکه تغییر حالت بده این نه رو گفت. ولی سامی گفت:ارشام لطفا.

خون آشام هم کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: زیاد طولش نده و بعد

رفت تو اتاقش و در رو محکم بست.

گفتم:روانی معلوم نیست با خودش چند چنده؟

سام خندید و گفت:

_پس تو هم شاکی هستی؟

_اقای دکتر لطفا زودتر کارتو بکن. این الان میاد دوباره گیر میده ها.راستی شما از کجا میدونین من زخمی ام؟

_ارشام گفت. دیشب دیده که لباسات پاره شدن و زخمی هستی، به من زنگ زد و گفت امروز ساعت ۸اینجا باشم.

بعد یه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_تازه ساعت هشت و نیمه. فکر میکردم دیر تر بیدارشی و اینکه راستش فکر نمیکردم کسی که ارشام تو خونه اش

راه داده یه دختر باشه.

_وا مگه دخترا چشونه؟

_قضیه اش مفصله فقط بدون ارشام از زنها متنفره. حالا هم سوال دیگه ای نپرس و بذار زخماتو ببینم و پانسمان

کنم.

سوال دیگه ای نپرسیدم ولی فکرم درگیر بود که چرا ارشام از زنها باید متنفر باشه؟

سامی زخم زانو ها و دست چپم که بد جور زخم شده بود رو پانسمان کرد.

درد پهلوم از صبح که دوش اب سرد گرفتم انگار زیادتر شد. ولی با خودم گفتم خودش خوب میشه. کار سامی

تقریباً تمام شده بود که ارشام از اتاقش اومد بیرون سامی هم بلند شد وگفت:

_تا چند روز دیگه زخمات خوب میشن. فقط زانوی پای چپت یه ذره اوضاعش بدتره بیشتر مراقبش باش.

خواستم بلند شم و ازش تشکر کنم که چنان دردی تو پهلوم پیچید که نگو.

دستمو گذاشتم رو پهلوم و گفتم:آخ.

یه دفعه دوتایی شون بهم نگاه کردند.

آرشام گفت:

_چیشد؟.

_هیچی.

_بلند شو ببینم.

خواستم بلند شم ولی دوباره پهلوم درد گرفت و نتونستم

14

آرشام اومد و دستمو گرفت و یهو بلندم کرد و گفت: دیگه چته؟ پهلوت درد میکنه؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

_ببینم

و دستشو گذاشت رو لباسم جیغ زدم و دستمو گذاشتم رو دستش که لباسمو گرفته بود و گفتم:

_نه. نکن.

ولی اون یه اخمی بهم کرد که ترس سراپای وجودمو گرفت و دستمو پس زد.

وقتی چشمش به کبودی پهلوم افتاد با عصبانیت گفت:

_وای این چرا اینجوریه؟ چرا چیزی نگفتی؟

_اخه، اخه گفتم زیاد مهم نیست و خودش خوب میشه.

سرم داد کشید وگفت:

_تو که خودت دانشجوی مثلا پزشکی هستی چطور چیز به این مهمی رو گفتی مهم نیست؟هان؟

سرمو انداختم پایین. حق با اون بود ولی حق نداشت سرم داد بزنه. اشک تو چشام جمع شد ولی پسش زدم.

سامی اومد جلو و گفت :درد میکنه؟

آرشام با همون عصبانیت گفت:

_حتما درد میکنه که نمیتونست از جاش بلند شه.

سامی از توی کیف پزشکی اش یه پماد و یه بسته قرص در اورد و گفت:

-این پماد رو بمال به پهلوت اگه دیدی خیلی درد داره یه دونه از اون قرص ها بخور.

_باشه. ممنونم. به خاطر رفتار تندم هم معذرت میخوام.

_خواهش میکنم. راستی

یه نگاهی به ارشام که حالا رفته بود اونطرف تر کرد و دم گوشم اهسته ادامه داد:

_با ارشام یکی به دو نکن این اعصاب نداره.

وبعد سرشو برد عقب.

منم یه لبخند زدم و گفتم :این که واضحه.

_خب من دیگه برم از اشناییتون خوشحال شدم خانوم؟

_اتنا هستم.

_خوشحال شدم اتنا خانوم. راحت باشین به من بگین سام یا سامی. لازم نیست موقع حرف زدن با من کلماتتونو جمع ببندین.

15

_پس شما هم به من بگین اتنا.

-باشه.

آرشام نذاشت ادامه بدیم و پرید وسط حرفمون و گفت:

_اه بسه عین این پیرزنا هی تعارف تیکه پاره میکنین.

بعد دست سامی رو خیلی مردونه فشرد و گفت:

_ممنونم رفیق. بیا تا دم در باهات میام.

وبعد همراه با سامی رفت بیرون.

بعد از اینکه ارشام رفت بیرون،مونده بودم چیکار کنم؟

اه ولش کن میرم تو اتاقم.

از پله ها رفتم بالا که برم داخل اتاقم ولی یه در مشکی که دقیقا رو به روی اتاقم بود نظرم رو جلب کرد.

درِ همه اتاقای طبقه بالا سفیده به جز این که درش سیاهه

حس کنجکاویم گل کرد. در اتاق هم باز بود رفتم تا داخلشو ببینم. در اتاق رو باز کردم.

یه اتاق با دیوارای مشکی و پرده طوسی و یه میز و صندلی اداری مشکی و کمد دیواری قهوه ای تیره و یه تخت

مشکی دو نفره با پتوی طوسی.

اه اینجا چرا اینقدر دلگیره؟ همه چیز سیاه و تیره.

حتی در اتاق هم سیاه بود.

تیپ امروز خون آشام هم یه پیراهن خاکستری تیره و شلوار سیاه بود.

نکنی کسی از عزیزاش مرده؟

_تو اینجا چه غلطی میکنی؟

با صدای دادش به عقب چرخیدم و چشمم به ارشام افتاد که توی چهار چوب در ایستاده بود و با چشمای ترسناک و

اخم غلیظ رو پیشونیش داشت نگاهم میکرد.

_دیدم در اتاق بازه اومدم یه نگاهی داخلش بندازم نمیخواستم ناراحتت کن...

جمله ام با سوختن یه طرف صورتم نیمه کاره موند.

اون زد توی گوشم.

جوشش اشک رو توی چشام حس کردم.

به آرشام از پشت اشکام نگاه کردم. خیلی عصبانی بود.

با داد گفت:

16

__هیچوقت،هیچوقت بدون اجازه من حق نداری پاتو داخل این اتاق بذاری. فهمیدی؟

کلمه اخرشو یه قدری بلند گفت که داشتم قبض روح میشدم.

بعد صداشو اورد پایین و با دست به بیرون اشاره کرد و گفت:حالا برو بیرون. زود باش.

سریع دویدم و رفتم داخل اتاقم و در رو قفل کردم. خودمو انداختم رو تخت و گریه کردم.

اخه خدا من چرا اینقدر بدبختم؟

چرا اینقدر باید ضعیف باشم که یه مرد غریبه اینجوری روم دست بلند کنه؟

اخه چرا؟

)آرشام(

کنترل اعصابم رو برای یه لحظه از دست دادم و نفهمیدم چی کار کردم. وقتی زدم تو گوشش و سرشو به سمتم

برگردوند، جای پنجه هام روی صورتش مونده بود. اه. بازم این سردردای لعنتی به سراغم اومدن.

دوباره مجبور شدم قرص بخورم تا بهتر بشم.

رفتم لب پنجره و سیگار برگم رو روشن کردم.

فقط مواقعی که خیلی فکر میکنم و یه چیزی ذهنمو مشغول خودش میکنه و بهم فشار میاره سیگار میکشم.

ده روز دیگه محموله شهاب وارد ایران میشه و من به عنوان آخرین همکاری

با اون باید محموله رو براش وارد می
کردم واونو انبار میکردم.
این سری همه چی فرق داشت. همه جنسا نابود میشد. محموله ای که شهاب
نزدیک به نصف سرمایه اش رو
گذاشته بود روش، همش دود میشد.
این تازه قدم اوله، توی مهمونی ژاله همه چیز تمام میشه.
سیگارمو با کفشم خاموش کردم و رفتم به سمت اتاق آتنا.
خواستم برم داخل که صدای هق هق شنیدم. داره گریه می کنه. اعصابم
دوباره خورد شد.
تا حالا رو یه دختر دست بلند نکرده بودم.
بدون در زدن وارد اتاق شدم که اتنا یهو نشست رو تخت و شالشو روی
سرش مرتب کرد.
_حالیت نیست وقتی می خوای بیای داخل، در بزنی. همینجور سرتو عین..
با نگاه های عصبانی من دیگه حرفی نزد تقریباً با صدای بلند گفتم:
_این خونه متعلق به منه. هر جا دلم بخواد میرم. برای رفتن به یکی از اتاقهای
خونه خودم در نمیزنم یا اجازه
نمیگیرم.
_چی از جون من میخوای؟ مگه نگفتی امروز تکلیف منو مشخص میکنی، خب
چرا هیچکار نمیکنی؟
17

_میخوای تکلیفتو بدونی؟ پس بیا تو اتاقم تا بهت بگم.

اتنا

وقتی دیدم ارشام اینقدر عصبانیه و حرفاشو داره اینقدر جدی میزنه لال شدم و پشت سرش که داشت با قدم های

محکم به سمت اتاقش میرفت، راه افتادم.

بوی عطر تلخ ولی در عین حال خوشبوش توی دماغم بود. ناخودآگاه یه نفس عمیق کشیدم.

زودتر ازمن رفت داخل اتاقش و روی صندلی اش نشست و گفت به من که بشینم و بعد ادامه داد:

_خب. میخوام یه پیشنهاد بهت بدم.

دستاشو تو هم قفل کرد و گذاشت روی میز و گفت:

_قبول بکنی به نفعته. بیا و خدمتکار مخصوص من بشو. عادت ندارم زیاد حرف بزنم و دوبار حرفامو تکرار کنم پس

خوب گوش کن ببین چی میگم. جز خدمتکار مخصوص هیچکس حق نداره پاشو تو این اتاق بذاره. اگه قبول کنی

حقوق و مزایا و همه چیت سر جاشه. اگه هم قبول نکنی و بخوای بری، بفرما. آزادی.

ولی گفته باشم تا چند کیلومتری اینجا هیچ خونه ای نیست. اگه پاتو از این در بذاری بیرون خوراک جونورای

وحشی میشی.

بعد یه پوزخند زد و گفت:

_پس همون راه اول بهتره. چی میگی؟هان؟

دیدم راست میگه. اگه برم بیرون خوراک گرگا میشم. یه ویلا این نزدیکی ها بیشتر نیست که اونم مال شهابه

متأسفانه.

ولی چرا ارشام به اون یکی ویلا اشاره ای نکرد؟

اه ولش کن جهنم.ولی آخه بیام بشم خدمتکار این خون آشام؟

از گیر شهاب افتادن که بهتره.

_باشه قبوله

لبخند کجی گوشه لبش نشست و گفت:

_تصمیم عاقلانه ای گرفتی. بقیه توضیحات رو بعدا بهت میدم. میتونی بری.

و بعد از اتاقش اومدم بیرون و داخل اتاق خودم رفتم و به اینده نا معلومم فکر کردم.

چون بدنم زخمی بود و هنوز کامل خوب نشده بودم ارشام نگفت از امروز کارتو شروع کن. اون روز هیچکس داخل

خونه نبود. حتی خدمتکار مخـــصوص ارشام هم نبود. منم بی خیال این چیزا شدم و رفتم خوابیدم.

صبح با نور خورشید که توی چشمم میخورد بیدار شدم.

18

یه نگاه به ساعت انداختم.

اوه اوه ساعت ۱۱بود. خون اشام خوشگله کله ام رو میکنه.

سریع یه دوش گرفتم و یه پیراهن مشکی و شلوار لی یخی پوشیدم و یه شال سفید هم انداختم سرم تو اینه به

خودم خندیدم و گفتم.

_خون آشام اخموِ کله ات رو میکنه بدبخت حالا وایسا اینجا به خودت لبخند ژکوند بزن

برگشتم برم بیرون که.

وای خاک عالم تو سرم این کی اومد؟

بعله، آرشام ایستاده بود تو چهار چوب در و داشت با اخم منو نگاه میکرد ولی اخمش زیاد نبود.

_خون آشام، هوم؟ این سری هم به خاطر اینکه داشتی با خودت حرف می زدی، چشم پوشی می کنم ولی اینو

بدون هیچ توهینی تو این خونه به هیچ کس نمیشه و اگه بشه، مجازات سنگینی داره. حالا با من بیا. از پله ها

اومدیم پایین. اینجا یه چند تا ادم بودن ولی دیروز که نبودن.

_ساعت ۷بیدار می شی. ۱۲میخوابی. ظهر ها از یک و نیم تا سه ناهار و استراحت. شب ۷تا ۸شام. بقیه چیزها رو

نغمه بهت میگه.

بعد صدا زد:

_نغمه

یه دختر تقریبا هم سن خودم با چشای سبز اومد و گفت:بله اقا؟

_ببر به این خانوم هر چی لازمه رو توضیح بده.

_چشم آقا.

وبعد خود ارشام رفت و من و نغمه موندیم.

_سلام خوشگل خانوم. پس اونی که قراره جای من باشه تویی اره؟

_متاسفانه بله.

بیا تا به بقیه معرفی ات کنم و بقیه جاهای خونه هم نشونت بدم. یه خانوم تقریبا مسن تو آشپزخونه داشت آشپزی

می کرد. نغمه گفت:

_ایشون مهری خانم هست. کارش آشپزیه. ماشالا دستپختش هم حرف نداره.

مهری خانوم خندید و گفت:

-شرمندهام میکنین. نوش جونتون مادر

بعد رو به مهری خانوم گفت:

19

_اینم خدمتکار مخصوص جدید.

مهری خانوم اومد و بغلم کرد

-ماشالا. اسمت چیه دخترم؟

_آتنا. خوشبختم مهری خانوم.

بعد رفتیم و با اسد اقا که باغبون بود و مهدی که یه پسر جوون بود اشنا شدیم.

از مهدی خوشم نیومد. یه جوری به ادم زل میزد.

بعد همراه با نغمه بقیه جاها رو دیدیم.

داخل حیاط یه استخر بزرگ بود البته نه اونجایی که من سری اول که اومدم اینجا پریدم توش. یه جا مثل حیاط

پشتی. یه استخر هم زیر زمین بود. گفتم:

_نغمه جون شرمنده حالا که من اومدم تو اخراج میشی؟

خندید و گفت:

_دشمنت شرمنده. نه من جای مستخدم قبلیه رو میگیرم که پیر شده بود و دیگه نمیتونست خونه رو تمیز کنه.

_خونه به این بزرگی چجوری تنهایی میخوای تمیزش کنی؟

_نترس خواهرم نگار هم کمکم میاد.

دوباره نگاهم رو به استخر داخل زیر زمین دوختم و گفتم:

_اینجا زیر زمینه یا استخر؟

_رییس خیلی شنا دوست داره اینجا اسمش زیر زمین هست، و گرنه استخره

_منم شنا دوست دارم هیچوقت نشد یاد بگیرم. این خون اشامه هم که اینقدر سخت گیره که دیگه وقت برا ادم

نمیمونه.

نغمه اول یه چند ثانیه ای با تعجب نگاهم کرد ولی بعد یهو زد زیر خنده و گفت:

_واااای دختر،تو خیلی باحالی. تاحالا اینجوری نخندیده بودم

منم خنده ام گرفت.

_رییس بفهمه در موردش اینجوری گفتی کله ات رو میکنه.

_فهمید.

_چی؟

_آره بابا فهمید. داشتم با خودم حرف میزدم یهو رسید و اینا رو شنید. ولش

کن بیا بریم بالا صبحانه بخوریم که

گشنگی مردم.

20

آرشام

اتنا رو که سپردم دست نغمه خودم رفتم توی اتاقم. چند دقیقه بعد دیدمشون

که توی حیاط پشتی ان. دو تاییشون

با هم شروع کردند خندیدن. خنده های اون دختر قشنگ به نظرم اومد.

گوشیم زنگ خورد و از افکارم اومدم

بیرون.

شهاب بود.

_بله؟

_الو آرشام یه خبر.

صداش نگران بود

_چی شده شهاب؟

_محموله ها زودتر میرسن. یکی از بچه ها خبر داد پس فردا میرسن.

_حالا من چیکار کنم؟

_تو مغز متفکر گروهی یه کاری بکن.

_باشه یه کاریش می کنم.

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی میز. دوباره سر درد های لعنتی. یه بسته قرص در اوردم و همزمان دوتاشو

خوردم.

ساکم رو که مال مواقع ضروری مثل همین موقع بود رو برداشتم و از در اتاق رفتم بیرون. توی هال و پذیرایی اون

دختر رو ندیدم. مهری خانوم مشغوا جمع کردن میز صبحانه بود.

نپرسیدم ببینم اون دختر کجاست. به سمت پارکینگ رفتم که اون دختر رو دیدم که روی تابی که نزدیک استخر

بیرون حیاط بود نشسته بود و غرق در افکار خودش بود. شال از رو موهاش افتاده بود و موهای بلندش توی باد

تکون میخوردن.

با سنگینی نگاه من صورتشو به سمت من چرخوند و وقتی منو دید به طرفم دوید و پرسید:

_جایی میرین؟

این دفعه نتونستم بهش بگم چیکار داری یا به تو مربوط نیست.

_دارم میرم یه جایی و چند روزی نیستم. تو این چند روز تا حالت بهتر بشه،

هر کار خواستی بکن. میتونی به
خانواده ات زنگ بزنی ولی نگو کجایی. پاتو هم از ویلا بیرون نذار. سرشو به نشونه مثبت تکون داد. برای اولین بار
یه دختر به نظرم جذاب اومد. یه دختر که چند تا شخصیت متفاوت رو با هم داره.
مغروره، زبون درازه،جسور ودرعین حال معصوم و زیبا.

21

چند ثانیه بهم خیره شد و بعد گفت:
_مراقب خودتون باشید.
_برات مهمه؟
_چی؟
_که مراقب خودم باشم؟
سرشو انداخت پایین و بعد از مکث کوتاهی دوباره سرشو گرفت بالا و گفت:
_فکر میکردم آدم خوب دیگه تو این دنیا پیدا نمیشه که بخواد یه دختر رو تو خونه اش نگه داره و با اون کاری
نداشته باشه. ولی اشتباه میکردم. حداقل در مورد تو که اینطور بود.
جمله اخرشو اروم گفت ولی من شنیدم.
گوشه لبم بالا رفت که از دید اتنا دور نموند و اونم در جواب یه لبخند قشنگ تحویلم داد و گفت :خداحافظ.

سرمو تکون دادم و سوار ماشین شدم و به سمت انبار راه افتادم. اتنا صدای جیغ لاستیکها خبر از رفتن ارشام میداد.

نمیدونستم الان باید خوشحال باشم یا ناراحت .از طرفی گفت میتونی به خانواده ات زنگ بزنی ولی از طرفی لحن

صداش گرفته بود.

برای اولین بار موقع حرف زدن اثری از خشم تو چهره اش نبود.

چشای مشکی اش برق خاصی داشت و این چشمها بدجور به نظرم آشنا میومد.

رفتم داخل. مهری خانوم پرسید:

_آقا رو دیدی؟

_اره. مثل اینکه خیلی عجله داشت.

_خدا به همراش. ببینم دخترم چیزی به تو نگفت

_چرا گفت تا چند روز دیگه بر نمی گردم و.....

یهو یادم افتاد گفت میتونی زنگ بزنی به خانواده ات.

سریع تلفن رو برداشتم و شماره ی خونه رو گرفتم.

بعد از چند بوق مامان جواب داد:

_بله؟

بمیرم صداش چقدر گرفته شده بود.

22

_الو مامان.

_اتنا تویی؟

_سلام مامان. اره قربونت برم خودمم. خوبی؟ چرا صدات گرفته؟

یهو با صدای بلند و با گریه گفت:

_معلوم هست کجایی تو. چه سلامی. چه علیکی چند روزه داریم دنبالت میگردیم.

_مامانی اروم باش. اون روزی که گم شدم وقتی از در شرکت اومدم بیرون چند نفر دنبالم کردند. دنبال مدارک بابا

بودن

_ای وای خدا. اینا چی از جون ما میخوان؟ چرا دست از سرمون بر نمیدارن؟حالا تو کجایی دخترم؟ من و داداشت

از نگرانی مردیم.

_گوش کن مامان. من جام امنه. دستشون بهم نمیرسه. نمیتونم بگم کجام چون ممکنه خط ها کنترل بشه و جامو

بفهمن. ولی نگران نباش. دارم نقشه ای میکشم که دستشون نه دیگه به من برسه و نه به مدارک. اگه بهتون زنگ

نزدم یا از من خبردار نشدین نگران نشین.

_باشه عزیزم مراقب خودت باش. حالا که زنگ زدی ارومتر شدم.

_نیما اونجاس؟

_اره مادر بیا باهاش حرف بزن. نیما،بیا خواهرت پای تلفنه

-الو.

_الو سلام داداشی.

یهو چنان دادی زد که مجبور شدم گوشی رو از گوشم فاصله بدم.

-سلام و زهر مار دختره خودسر. معلومه کدوم گوری هستی؟

صدای نفس های عصبی اش از پشت تلفن شنیده میشد. مطمئنم اگه اونجا بودم گردنمو خورد میکرد.

_نیما گوش کن ببین چی می گم. برا مامان همه چی رو توضیح دادم.

گرچه مجبور شدم دروغ بگم. خب چی میگفتم. میگفتم دزدیدنم؟

_خووبی داداشی؟

آهی کشید و گفت:

-وقتی تو نیستی باید خوب باشم؟ کی میای؟

_به زودی. نیما به خدا برای منم اسون نیست. دلم براتون تنگ شده.

-ما هم همین طور مخصوصا مامان.

23

_نگران من نباشین به زودی شر این مزاحما رو کم میکنم و میام پیشتون.

-تو مگه بزرگتر نداری؟

_قبلا در موردش صحبت کردیم. دیگه بس کن نیما.

-باشه. فقط مراقب خودت باش آبجی کوچیکه.

بعد خداقظی کردیم و من اشک ریختم.

مهری خانوم اومد پیشم و گفت: گریه نکن مادر. چرا گریه میکنی؟

گفتم دلم برای خانواده ام تنگ شده.

مهری خانوم از ماجرای من خبر نداشت.

_خب اگه با گریه کردن سبک میشی گریه کن.

بعد سرمو توی بغلش گرفت و موهامو ناز کرد.

برای عوض شدن بحث و جوّ گفتم:

_مهری خانوم شما چند وقته که اینجایین؟

_بیست سال.

_چقدر زیاد. چطوری تونستین اخلاق صاحب خونه رو تحمل کنین؟

_آقا رو میگی؟ اون از همون اول اینجوری نبود.

یه اهی کشید و من سرمو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم.

_چی شد مهری خانوم. من نمیخواستم ناراحتتون کنم. ببخشید.

_نه مادر چیزی نیست. من وقتی که اومدم اینجا آقا فقط ۸سالش بود. ولش کن چیزی نگم بهتره.

_مهری خانوم من به کسی چیزی نمیگم. قول میدم. ولی اگه به من هنوز اعتماد کامل ندارین و میدونین براتون

دردسر میشه چیزی نگید. ولی اگه خواستین درد و دل کنین من هستم و میتونین رو من حساب کنین.

_خب دخترم بشین تا برات بگم فقط به کسی چیزی نگو.

_چشم قول میدم.

_وقتی اومدم اینجا آقا ۸سالش بود یه پسر بچه شیطون و بازیگوش. یه برادر هم داشت به اسم شهرام که دو سال

از خودش کوچیکتر بود. این دو تا با هم خیلی خوب بودن. دو تا برادر واقعی.
اقا وقتی ۱۱سالش بود مادر و پدرشو
از دست داد و من شدم مثل مادرشون. زمان گذشت و اقا شد ۲۰ساله و
برادرش ۱۸ساله. اقا با اینکه شیطون و
خندون و بازیگوش بود اما خیلی هم عاقل بود از همون موقع صدای داد و
دعواشون کم کم شنیده می شد. اکثر
24

روزا با هم دعوا میکردن. یه روز کارشون به کتک کاری کشید که دیگه من و
اسد اقا به زور از هم جداشون کردیم.
بعدش دیگه هیچ دعوایی نداشتن. منم گفتم لابد دعواهای برادرانه ان ولی
وقتی اقا شهرام بیست ساله شد توی یه
تصادف کشته شد. اون روز کمر اقا شکست. روز خاکسپاری برادرش رو
هیچوقت یادم نمیره. به پهنای صورت
اشک میریخت و همش زیر لب یه سری جمله مثل انتقام میگیرم و میکشمش
میگفت. از اون روز شد یه ادم دیگه.
سرد و بی احساس و مغرور. خدا میدونه چرا از همون موقع از زن ها بدش
اومد. دیگه بعد مرگ برادرش همش
رنگ های تیره و اکثرا مشکی میپوشید. دیگه تا حالا ندیدم اقا رنگ روشن
بپوشه. یه در بزرگ اخر راهرو هست.

بعد از مرگ شهرام خان اقا در اون اتاق رو بست و تا الان هیچکس حق داخل شدن بهش رو نداشته و درش بعد از
مرگ شهرام خان باز نشده.

_ببخشید مهری خانوم شما هم ناراحت کردم.

_نه دخترم الان حس میکنم سبکتر شدم. از تو هم خوشم اومده مثل دختر خودم میمونی.

اه کشید و گفت:

_گرچه من بچه ندارم

بعد از درد و دل با مهری خانوم دوباره به اتاقم پناه بردم تا یه ذره به افکار و احساسات نا منظمم، سر و سامون بدم.

آرشام

بعد از چند ساعت رانندگی که تقریبا ۴ساعت میشد به انبار که بیرون از تهران بود رسیدم. توی راه به سهند زنگ
زدم که بیاد. البته شهاب خودش هر دفعه برای یه محموله یه نفر رو از طرف خودش میفرستاد و این سری سهند رو
که یه جورایی دست راستش محسوب میشد میفرستاد.گرچه هنوز خبر نداشت سهند یه نفوذیه و از ادمای منه.

سهند نیم ساعت دیگه میرسید.

محموله ای که شهاب نصف سرمایه اش رو برای خریدش گذاشته بود، دو روز دیگه وارد تهران میشد و من رو
برای محکم کاری و درست انجام شدن کار از همین حالا اینجا فرستاده بود.

هنوز نمیدونست که این اولین ضربه من به اون هست.

با یه اتیش سوزی عمدی که کاملا برنامه ریزی شده اس انبار اتیش، میگیره و همش میره به هوا.

یکی از ادما که اسمش کاوه اس خبر چین شهابه. دل خوشی ازش ندارم چون چند بار راپورت کارای منو به شهاب

داده بود ولی به دلیل حسن پیشینه من شهاب اونا رو باور نکرده بود.کاوه خبر نداشت که پا رو دم بد ادمی گذاشته و

همین بهانه برای من کافی بود تا از سر راه برش دارم.

بعد از نیم ساعت سهند رسید باهاش دست دادم. گفتم:

_چه خبر؟

25

_وای این شهاب لعنتی داره برای به دست اوردن مدارکی که دست اون دختره و همچنین خودش لحظه شماری

میکنه.

_غلط کرده مرتیکه. صبر کن نقشه ام داره شروع میشه.

_مطمئنی جواب میده؟

_مگه تا حالا شده نقشه های من جواب نده؟

_نه والا.

_خب پس صبر کن تا بهت بگم چیکار کن.

دو روز خیلی سریع گذشت.

تلفنم زنگ خورد. خبر رسید محموله ها دارن می رسن.

بعد از چند دقیقه جنسا رو اوردن. محموله رو تو انبار تخلیه کردیم و چند نفر از جمله کاوه رو گذاشتم برای نگهبانی

و خودم و سهند به بهانه سرزدن به جنس ها رفتیم داخل انبار.

به سهند گفتم:

_صبر کن چند دقیقه که بیرون نریم خودش مشکوک میشه و میاد داخل.

وهمینطور هم شد.

بعد از چند دقیقه حس کردم یه نفر داخل انبار شد. با چشم به سهند اشاره کردم بره بیرون تا اگه نقشه نگرفت،برای

اون دردسر درست نشه.

بعد از اینکه سهند از در خارم شد با صدای بلند. جوری که کاوه بشنوه مثلا با خودم شروع کردم حرف زدن:

_خب شهاب خان. حالا که محموله ات از بین رفت می فهمی من کی ام.

صدای کاوه بلند شد:

-ای کثافت پست فطرت. میدونستم یه ریگی به کفشت هست.

و تا بیام به خودم بجنبم یه گلوله زد به کتف چپم.

سریع اسلحه ام رو از پشتم در اوردم و زدم تو دستش که اخی گفت و اسلحه از دستش، افتاد.

رفتم نزدیکش و گفتم:

_جهنم خوش بگذره.

وگلوله بعدی رو بین دو تا ابرو هاش خالی کردم.

با فندک کاوه که توی جیبش بود بشکه های بنزین رو که خودم توی انبار گذاشته بودم رو طبق نقشه اتیش زدم.

رفتم بیرون و داد زدم:

26

_آتیش، انبار اتیش گرفت. کاوه به هممون خـــیانـت کرد.

وبعد سوار ماشینم شدم و به سمت خونه راه افتادم.

پشت کتف چپم تقریبا خون ریزی زیادی داشت و فاصله هم تا ویلا ۴ساعتی بود. لباسم رو از تنم در اوردم و به

کتفم فشار دادم و جوری به صندلی ماشین تکیه دادم که لباس از روی زخمم رد نشه. توی راه سهند بهم زنگ

میزد ولی من رد تماس میدادم. دو سه بار زنگ زد و دید من جواب نمیدم اونم بی خیال شد. چشمام واضح

نمیدیدن. خون زیادی داشت ازم میرفت. مسیر چهار ساعته رو تو سه ساعت تموم کردم چون سرعتم زیاد بود و

خوبیش این بود که چون شب بود خیابونا کمی خلوت تر بود به ویلا رسیدم.

وقتی میخواستم در رو باز کنم کلید دو

سه باری از دستم افتاد. بالاخره در روباز کردم و تلو تلو خوران وارد هال شدم. برق رو روشن کردم و فقط اتنا رو

دیدم که شالش روی سرش نیست و با عجله داره از پله ها پایین میاد. با نگرانی نگاهم کردو جیغ زد:آرشام! آتنا

ساعت دو نصف شب بود و امشب عجیب خوابم نمیرفت . امروز سومین روزی بود که ارشام خونه نبود. پشت

پنجره ایستاده بودم و به اسمون شب خیره شده بودم. یهو متوجه شدم که یه ماشین وارد حیاط شد.

ماشین ارشام بود ولی چرا توی پارکینگ پارکش نکرد؟

ماشین با رو با عجله توی حیاط پارک کرد و تلو تلو خوران. اومد. یکی از قانونای مزخرف آرشام که نغمه به من

گفته بود این بود که جمعه ها همه خدمتکارا به جز خدمتکار مخصوص میرن تو اون کلبه ای که بغـ*ـل ویلاس و

من فکر میکردم انباریه. یا اینکه وقتی رئیس نیست همه میتونن برن به جز خدمتکار مخصوص که من بدبخت

باشم. با دیدن ارشام تو اون وضعیت و شنیدن صدای چرخش کلید تو قفل در سریع از پله ها رفتم پایین و ارشام رو

دیدم که بالاتنه اش برهنه بود و پشت کتفش غرق خون بود با دیدنش تو اون وضعیت با صدای بلند داد زدم

:آرشام!

نگاه سرخش برای چند لحظه روی من ثابت موند و بعدش بیهوش نقش بر زمین شد.

سریع دویدم بالای سرش. پیشونیش عرق کرده بود و لباشم خشک شده

بودن. روی کمرش افتاده بود. اونم دم در
جایی که سرامیک بود و فرش و موکت روش پهن نبود. باید یه کاری
میکردم.
نگاهم به یه مبل سه نفره بزرگ افتاد که چند متر با جایی که ارشام افتاده بود
فاصله داشت. ولی اخه هیکل به این
گندگی رو کی میتونه جا به جا کنه؟
هیکل که نیست لامصب.
به جهنم.
بهتر از اینه که بیوفته بمیره و من به دست شهاب بیفتم.
به هر بدبختی بود کشوندمش و روی شکم خوابوندمش و گذاشتمش روی
مبل سه نفره.
27

بماند که کمرم شکست تا تونستم این کار رو بکنم.
حالا که روی شکم خوابیده بود میتونستم کتفش رو که تیر خورده بود ببینم.
خودم دانشجوی رشته پزشکی بودم و یه چیزایی حالیم میشد.
جعبه کمک های اولیه رو اوردم و خلاصه تیر رو دراوردم.چون بیهوش بود
کارم راحت تر بود.
یهو یه فکری به ذهنم رسید.
خوبه زنگ بزنم سام، همون که روز اول برای درمان من اومده بود.

موبایلش احتمالا تو جیبای جلویی شلوارش بود که الان روش خوابیده بود پس نمیتونستم برش دارم.

رفتم تو اتاقش تا شاید شماره ای چیزی پیدا کنم تو کشو دومیه میزش یه دفتر تلفن بود قسمت(س) و(ش) دفتر

باهم بود. فقط خدا کنه از اون دسته ادمایی نباشه که بر اساس اول نام خانوادگی تو دفترش نوشته باشه. اسم سام

رو پیدا کردم ولی زیر اسم اون یه اسم دیگه به نام شهاب بود.

یهو ترس دوباره بهم هجوم اورد ولی با خودم گفتم مگه همون یه شهاب تو دنیا وجود داره؟

اسم سام رو با تلفن خونه گرفتم بعد از چند ثانیه صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید و من مطمئن شدم که

خودشه.

-بله؟

_سلام آقا سامی.

-سلام، شما؟

_من آتنا هستم که اون روز توی خونه ارشام منو دیدین و با هم آشنا شدیم.

-اهان سلام ببخشید نشناختم. چی شده اتفاقی افتاده؟

_مرسی میشه خودتونو زودتر برسونین اینجا ارشام تیر خورده.

-چی.؟! باشه تا ده دقیقه دیگه اونجام

_ممنون فقط عجله کنید. خدافظ

و بعد گوشی رو قطع کردم. حدود ۵دقیقه بعد،سام رسید. سلام کردم. اومد

بالای سر ارشام نشست و زخمشو که
بخیه زده بودم چک کرد.
_خب دیگه. تو که همه کاراشو کردی دیگه چرا به من زنگ زدی؟
_خب گفتم یه وقت حالش بد نشه.
_نترس باز خوبه بلد بودی و میدونستی چیکار کنی. خون زیادی ازش رفته.
احتیاج به تزریق خون داره.

28

بعد از کلی سوال کردن از من واینکه متوجه شد گروه خونی من و ارشام به
هم میخوره،همون جا وسایلشو دراورد تا
به ارشام خون بده.
دستمو گرفت تا سوزن رو بکنه توش که گفتم:آخ.
_چی شد؟
_هیچی دستم درد گرفت.
_چرا مگه از چند روز پیش که من اومدم تا حالا جاییت درد میکنه هنوز؟
_نه بابا. پس فکر کردی کی این آقا غوله رو گذاشت رو مبل؟خودش که
نیومد. دم در بیهوش شد. من کشیدم
اوردمش رو مبل. وسطای راه چند بار دستم که گرفته بودش لیز خورد و ول
شد افتادم زمین. بماند که کمرم هم
شکست.

خندید و گفت:

-افرین دختر قهرمان. حالا دستتو بده.

از من خون گرفت و همونجا باوسایل به ارشام تزریق کرد. بعد گفت:

_خودت و آرشام، جیـ*ـگر و چیزای مقوی خون ساز بگیرین و بخورین. بابت لطف امشبی هم که در حق ارشام

کردی ممنون.

وبعد رفت.

بعد از رفتن سام،یه صندلی اوردم و رو به روی ارشام که روی مبل بیهوش افتاده بود نشستم.

حالا میتونستم دقیق صورتشو ببینم و انالیز کنم.

چشای مشکی اش که حالا بسته بود وابرو و موهای پر پشت مشکی و صورت مردونه و ته ریشش که جذابیتش رو

بیشتر کرده بود و چند تا از تار موهاشم ریخته بود تو پیشونیش.

اشغال فقط قیافه و هیکل داره و گرنه اخلاق زیر صفر، با اون قوانین مسخره اش.

هه گفتم قوانین، یادم به صحبت های نغمه افتاد که داشت برام توضیح می داد:

-خدمتکار مخصوص نباید با خانواده اش هیچگونه تماس داشته باشه مگر با اجازه خودِ آقا، یا اون در بزرگه که

بسته اس رو میبینی؟ هیشکی حق نداره وارد اون بشه. حتی اگه در موردش حرف هم بزنی اقا عصبانی میشه. باید

برای اقا دمنوش ببری. هرشب باید بخوره یا هر وقت که دوباره خودش گفت باید براش ببری.

اوف. با این قوانینش. ولش کن حالا که خودش اینجا بیهوش افتاده. گـ ـناه داره.

هر ۵دقیقه یکبار چِکِش میکردم تا یه وقت حالش بد نشه. شروع کردم به خمیازه کشیدن.

مگه ساعت چنده؟

29

۶صبحه؟! میگم چرا اینقدر خوابم میاد. شب هم که نخوابیدم.

تو همین فکرا بودم که دیدم ارشام داره چشماشو باز میکنه.

آرشام

چشامو باز کردم. یه ذره تار میدیدم. چند بار پلک زدم تا درست شد. خواستم بلند شم که پشت کتفم درد گرفت و از

دردش کمی اخم کردم.

تازه متوجه اتنا شدم که باچشمهای نیمه باز و سرخ داره منو نگاه میکنه.

_صبح بخیر زیبای خفته. بالاخره بیدار شدی؟

خواستم جوابشو بدم ولی کتفم درد میکرد.

به هر زحمتی بود بلند شدم و روی مبل نشستم، یه چشم غره بهش رفتم ولی اون در کمال گستاخی گفت:

_چته از دیشب تا حالا بالا سرتم. حالا بلند شدی جای تشکر بهم چش غره میری.

یهو یادم افتاد که من دیشب اخرین جایی که یادمه، دم در بودم.

آتنا پرسید.:

_بهتری؟

جوابی ندادم.

_اگه بهتری برم کپه مرگمو بذارم. دیشب پلک رو هم نذاشتم

با صدای گرفته گفتم: بهترم.

_چه بهتر. یه ساعت دیگه بقیه خدمتکارا میان. هر چی خواستی به اونا بگو برات بیارن. یه امروزرو بیخیال من شو

بعد هم رفت تو اتاقش و در رو بست.

مونده بودم عصبانی بشم یا بخندم

یه بار با من رسمی صحبت می کرد و کلماتشو جمع میبست، یه بارم جوری باهام حرف می زد انگار با بچه

دبستانی طرفه.

خواستم از روی مبل بلند شم که گوشی ام زنگ خورد. از تو جیبم برش داشتم. شهاب بود.

_بله؟

_الو آرشام. چی شد. ببینم چیزایی که سهند گفت راست بودن

_آره.

_اون عوضی میدونست نصف سرمایه ام رو برای این محموله دادم. عمدا

اتیشش زد.

## 30

_اره. شهاب میشه بعدا زنگ بزنی. بعد اینکه سهند رفت کار به تیر اندازی کشید و من تیر خوردم. الآن حالم خوب
نیست بعدا خودم باهات تماس میگیرم همه چیزو بهت میگم.
_باشه. پس تا بعد. بعد از اینکه شهاب قطع کرد ایندفعه سام زنگ زد.
_الو؟
_به به سلام رفیق تیر خورده ما، چطوری؟
_سلام. تو از کجا میدونی؟
_دیشب اتنا زنگ زد گفت تو تیر خوردی. اومدم ببینم چت شده. دیدم خودش همه کارا رو کرده. تیر رو درآورده بود
و بخیه زده بود زخمتو. راستی الان کجاس؟
_رفت خوابید. میگفت دیشب رو نخوابیده. در ضمن اتنا نه، اتنا خانوم. بار اخرت باشه میگی.
_باشه به خودت فشار نیار. راستی زنگ زدم بگم یادت باشه جیـ*ـگر بخری خودت و اتنا بخورین.
_اون دیگه چرا بخوره؟
_وای. یادم نبود تو نمیدونی. دیشب چون خون زیادی ازت رفته بود اون بهت خون داد برای همین میگم. خب

دیگه اذیتت نمیکنم برو استراحت کن. مراقب خودت باش.

_باشه ممنونم.

_خواهش میکنم. کاری نکردم. از اون دختر باید تشکر کنی. فعلا خدافظ.

_خدافظ.

به حرفای سام فکر کردم. یعنی اون همه این کارا رو کرده بود؟.

چند دقیقه توی افکار خودم بودم که مهری خانوم اومد. مهری خانوم همیشه از بقیه خدمتکارا زودتر میومد. کلید

داشت چون خودم بهش داده بودم. اون مثل مادرم میموند. بهش سلام کردم. همینطور که داشت کلید رو از توی در

در می اورد و در رو می بست جواب سلاممو داد و گفت:

_سلام مادر. میخواستم زودتر.....

ولی تا نگاهش به بالا تنه برهنه و کتف باند پیچی شده دید با دست زد روی لپش و گفت:

_خدا مرگم بده. چی شده. چرا دستت بسته است پسرم؟

_چیزی نیست یه زخم جزئیه.

_چی رو جزئیه. رنگ به رو نداری. صبحانه ات رو اتنا برات اماده کرده؟

بعد به اطراف نگاه کرد و گفت:

_راستی اتنا کجاس ندیدمش؟

31

_خوابیده. دیشب مراقب من بود و نخوابید.

_اصلا کرا اینجوری شدی. وای خدا منو بکش. آخه آقا چقدر بهتون بگم مواظب خودتون باشین.

-مهری خانوم!

_باشه آقا من دیگه هیچ چیزی نمیگم. الآن خودم صبحانه تونو آماده میکنم و به اسد آقا میگم بره جیـ*ـگر بخره.

اینجور که معلومه خون زیادی ازتون رفته. برای ظهر اسد آقا جیـ*ـگر کباب کنه یه ذره قوت بگیرین.

تا گفت جگر یادم به اتنا افتاد که سام سفارش کرد بهش جگر بدم. الان که خواب بود. برای ظهر حتما همین کار

رو می کنم. بلند شدم تا برم داخل اتاقم. به مهری خانوم سپردم که هر وقت اتنا بیدار شد بهش بگه بیاد داخل اتاق

من. هر وقت هم ناهار حاضر شد دوباره اتنا بیاردش.

تا ظهر خبری از اتنا نشد. کلافه شده بودم. به ساعت نگاه کردم دیدم که ساعت یک ظهر شده. ساعت شش صبح

خوابیده تا حالا. کتفم درد داره و گرنه میرفتم خودم به زور بیدارش میکردم.

تو همین فکر ها بودم که یه نفر در زد.

_بیا تو.

دیدم اتنا سینی غذا به دست وارد اتاق شد. یه کلی جگر کباب شده، یه بشقاب پر برنج، یه نون بزرگ با دوغ و

دمنوشم هم کنارش.

ای بابا حالا خوبه به مهری خانوم گفتم یه زخم جزئیه واینقدر برام غذا کشیده. ولی یهو یه فکری به ذهنم اومد.

آتنا سینی رو گذاشت روی میز و داشت میرفت بیرون که گفتم:

_یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم بری بیرون.

با این حرفم دوباره با چشای گرد شده برگشت سمتم.

_خب چیکار کنم؟

_بشین.

و با دست به صندلی اشاره کردم.

_صندلی رو بیارش رو به روی میز من وبشین.

همین کار رو کرد.

وقتی نشست یه خمیازه کشید. معلوم بود تازه از خواب بیدار شده. چون چشماشم پف کرده بود.

بهش گفتم:

_غذا خوردی؟

_نه، تازه از خواب بیدار شدم که مهری خانوم سینی غذا رو داد دستم و بهم گفت بیارم برای شما. البته گفت بیا غذا

بخور ولی تازه از خواب پا شدم هیچی از گلوم نمیره پایین.

32

_خب حالا با من غذا بخور؟

چشماش گرد شد.

_چی؟

_یه حرف رو دو بار تکرار نمی کنم. انتظار نداری که من همه این غذا به این زیادی رو خودم بخورم.

به وضوح جا خورده بود.

_اگه هم نمیخوای نخور. حوصله منت کشی از تو یکی رو ندارم.

و خودم شروع کردم به خوردن. ولی زیر چشمی به اتنا نگاه میکردم. اب دهنش رو قورت داد و اولین لقمه رو با

تردید گرفت و گذاشت دهنش.

دیدم غذاش رو داره با نون میخوره، تصمیم گرفتم من با برنج بخورم، گرچه تا حالا کباب رو تا حالا با برنج نخورده

بودم.

اتنا هم انگار خوشش اومد لقمه های بعدیشو با اشتها میخورد. تو دلم به این حرکاتش خنده ام گرفت. مثل بچه ها

رفتار میکرد. مثل دخترای دیگه هم لقمه های کوچیک نمیگرفت یا خیلی کم نمیخورد تا یه وقت اندامشون خراب

نشه. راحت بود. من نصف بشقابم رو همراه با جگر ها خوردم و اونم در کمال نا باوری اون یه نون رو خورد.

خواستم دوغ رو بردارم و بخورم که همزمان دست اتنا هم به طرف دوغ اومد و دستامون به هم خورد. آتنا سریع

دستشو کشید و لپاش قرمز شد و سرشو انداخت پایین. دلم براش سوخت.

دستمو بردم و دمنوش رو که کنار لیوان

دوغ بود رو برداشتم و گفتم.

_اگه میخوای دوغ بخور من دوست ندارم.

گرچه دروغ گفتم.

و بعد لیوان دمنوشم رو خوردم اونم یواش دستشو اورد بالا و لیوان دوغ رو برداشت و خورد.

دختر جالبی بود.

اه ارشام چی داری میگی؟

مثل اینکه یادت رفته هدف اصلیت چیه؟وقت برای فکر کردن به کارای این دختر نداری.

به اتنا گفتم:

_سینی رو ببر ولی بعدش دوباره بیا اتاقم کارت دارم. باید برای این کار اتنا بهش یه پاداش میدادم، چون اکثر ادما

برای پول کار میکنن. شاید اونم به خاطر این کارش انتظار یه پاداش قلمبه سلمبه داره. به هر حال برای امتحانش

هم که شده باید پیشنهاد پاداش رو بهش بدم.

هه، گرچه میدونم نه نمیاره.

33

حقوقش رو همون روز اول که اومده بود اینجا به نغمه گفتم که بهش بده

وقتی اومد بهش گفتم: بشین.

وقتی نشست گفتم:

_کم و بیش شنیدم چیکار کردی. در اِزاش چی از من میخوای

باز دوباره چمهاشش گرد شد و گفت:

_چی؟

_گر چه من خودم یه مبلغ زیادی رو برات در نظر گرفتم حالا اگه چیز دیگه

ای هم میخوای بگو تا بهش اضافه

کنم. میدونی که این پول ها برای من پول نیست.

گردی چشاش جای خودشو به یه اخم غلیظ داد و با حالت اعتراض از روی

صندلی بلند شد و با صدای بلند گفت:

_تو در مورد من چی فکر کردی. هان؟ فکر کردی به خاطر پول این کار رو

کردم. نه عزیزم. خوب تو گوشای کرت

اینو فرو کن بعضی چیزا مثل انسانیت، دوستی، محبت و عشق رو نمیشه با پول

خرید و یا با پول جبرانشون کرد.

مطمئن باش اگه یه روزی هم بتونی این چیزا رو با پول به دست بیاری، واقعی

نیستن و فقط به طمع پول انجام

شدن.

و بعد در کمال تعجب من از اتاق رفت بیرون

سر جام خشکم زده بود.

ولی نه. من آرشامم.

کسی حق نداره رو حرف من حرف بزنه یا سرم داد بزنه.

**هیچکس.**

**آتنا**

**بعد از صحبتام با ارشام رفتم توی اتاقم و در رو بستم.**

**مردک احمق. پیش خودش چی فکر کرده؟**

**گمونم با این حرفا تا یه هفته ای دور و برم افتابی نشه.**

**شالمو در اوردم و موهامو که با کش بسته بودم باز کردم.**

**نیما عاشق موهای بلندم بود.**

**گفتم نیما.**

**آه. یادم به خانواده ام افتاد.**

34

**کاش می شد یه زنگی چیزی میزدم. ولی خب تا خود اقا خون اشامه اجازه نداده نمیتونم زنگ بزنم. منم که عمرا**

**برم بهش التماس کنم.**

**آره،میتونم نامه بنویسم.**

**بعد یه جوری میفرستمش ولی فعلا مهم نوشتنه.**

**از تو همون اتاق گشتم و یه دفتر پیدا کردم و یه برگه اش رو کندم و خودکار هم از توی یه کشو که پر از خودکار و**

**لوازم التحریر بودپیدا کردم و شروع کردم به نوشتن.معلوم نیست اینا رو برای چی گذاشته تو این اتاق.**

یعنی میدونسته از قبل که من میام.

اه ولش کن فعلا نامه مهمه.

نامه رو که نوشتم تاش کردم و دستامو از خستگی باز کردم و یه کش و قوس دادم به کمرم.. نامه هم تو دستم بود.

یهو در اتاق باز شد وآقای خوش قیافه بد اخلاق اومد داخل و میخواست یه چیزی بگه ولی بادیدن کاغذی که تو

دستای من بود و سریع پشتم قایمش کردم اومد یه قدمی ام وایساد و گفت:

_اون چیه دستت؟

_هیـ.هیچی.

_بدش به من.

سکوتم رو که دید بد تر اخماش رفت تو هم و با عصبانیت گفت:

_یه حرف رو دوبار تکرار نمیکنم. اگه ندیش میدونی که به زور میگیرمش.

یه لحظه ترسیدم. خدایی قیافش در عین حال که جذاب بود ولی ترسناکم بود.

داشتم با تودم کلنجار میرفتم که نامه

رو بدم یا نه که همون یه قدم فاصله بینمون هم پر کرد و یهوونامه رو از تودستم کشید.بوی عطرش تمام دماغم رو

پر کرد.ولی خیلی زود با برداشتن نامه ازم فاصله گرفت و بوی عطر هم کمتر شد و تو یه دقیقه نامه رو همونجا

ایستاده تو اتاقم خوند.

بعد از خوندن نامه با گره اخماش که حالا یه ذره کمرنگ تر شده بود بهم نگاه کرد و گفت:

_که اینطور، پس تو اینو میخوای؟

بعد دستمو محکم گرفت و با خودش کشید.

همینطور که از پله ها میرفت پایین و منم با خودش میکشید بهش گفتم:

_آی. روانی چیکار میکنی دستم شکست. آهای وحشی با تو ام. کجا میری؟

35

با این حرفام محکم تر مچ دستمو فشار داد. یه نگاه به تیپ ارشام انداختم. از پشت سر که من میدیدم یه کت

مشکی اسپرت و یه شلوار مشکلی پوشیده بود به خاطر عضله های قوی اش از پشت کت کیپ تنش بود و هر ان با

خودم میگفتم الانه که کُته جر بخوره.

به به پس نگو تو این مدت که من داشتم نامه مینوشتم اقا رفته استایلشو تغییر داده. رفتیم داخل حیاط. ارشام به

مهدی که اونجا بود گفت:

_برو ماشینو بیار.

--کدومشونو اقا؟

_فراری مشکیِ رو.

--چشم آقا.

وبعد مهدی رفت که ماشینو بیاره.

آرشام به سمت من چرخید. ولی یهو با دیدن من اخماشو پررنگ تر کرد و

گفت:

_چرا شالت از سرت افتاده. موهاتو بکن داخل ببینم.

_اگه شما مهلت میدادین شالمو سرم می کردم ولی جنابعالی اینقدر تند... نذاشت حرفمو تموم کنم اومد یه قدمیم وایساد و خودش شال رو روی سرم درست کرد و گفت:

_وقتی یه چیزی رو بهت میگم انجامش بده و باهام جر و بحث نگن و گرنه خودم دست به کار میشم.

مهدی با ماشین اومد و رو به ارشام گفت:

-کجا ببرمتون آقا؟

_پیاده شو خودم میشینم.

مهدی بی هیچ چون و چرایی از ماشین پیاده شد و منم رفتم بشینم عقب

_راننده شخصی جنابعالی نیستم که میخوای بشینی عقب

_منم زنت نیستم بیام بشینم بغـ*ـل دستت.

_مثل اینکه هشدارم رو جدی نگرفتی؟

پوفی کشیدم و رفتم نشستم جلو.

یه نگاه به لباسای خودم انداختم.

شلوار جین و لباس طوسی و شال همرنگش با کفش های اسپرت.تیپم خوب بود ولی مال آرشام بهتر بود. لامصب

خیلی خوشتیپه.

36

ماشین با صدای جیغ لاستیکها به راه افتاد. وقتی از لا به لای درختایی که دور ویلاش بودن اومد بیرون دریا معلوم
شد. لااقل کاشکی میشد میرفتیم کنار دریا.
ولی ارشام از یه جاده خاکی رفت و از ویلا و دریا دور شد. بعد از تمام شدن جاده خاکی وارد یه جاده اصلی که
آسفالت داشت شدیم.
_کجا داریم میریم؟
جوابمو نداد. ای بابا. سرمو چسبوندم به شیشه.
ای خدا من میخواستم مدارکو از دست شهاب دور نگه دارم و انتقام خون بابامو بگیرم ولی چی شد؟
گیر این مردک افتادم. اشغال اگه قیافه نداشت به مفت نمی ارزید.
_ادرس خونه تونو بگو.
چنان سرمو بر گردوندم که صدای مهره های گردنمو شنیدم و داد زدم:
_چی؟آرشام گفت:
_چیه؟ ادرس خونه تون اینقدر تعجب داره؟ نکنه بلدش نیستی؟
_نه، ولی... اخه.
_خانوم باهوش میخوام ببرمت خونه تون. البته برای یه مدت زمان کوتاه.
با صدایی که توش رگه هایی از خنده بود گفتم:
_وا.... واقعا، جان من؟
با یه لبخند مکش مرگ ما سرشو به طرفم چرخوند و گفت:

_اره. حالا عین یه دختر خوب بشین و ادرس خونتو بگو.

ادرسو بهش دادم. با اینکه سرعتش زیاد بود ولی از هیجان گفتم:

_ارشام تو رو خدا تند تر برو.

تازه فهمیدم چی گفتم. اوه. به اسم صداش زدم.

اونم که متوجه شده بود گفت:

_چی؟ الان تو به من چی گفتی؟

_هیچی.

دوباره یه لبخند از اون خوشگلاش زد اما صورتشو اونطرفی کرد که مثلا من نبینم. ولی من دیدم.

نمیدونم چه مدت گذشته بود که گفت:

_رسیدیم.

37

سرمو تکیه داده بودم به شیشه پنجره و چشمام هم بسته بودم که با این حرف آرشام چشامو باز کردم.

_اینجا...

_خونتونه. مگه خودت ادرس همینجا رو ندادی؟

_چرا چرا.

_پس برو داخل من همینجا منتظر میمونم.

_ممکنه طول بکشه.

_بیشتر از یه ساعت نمیمونی وگرنه...

_ای بابا حالا هم که اوردیم غرغر کن.

_آتنا!

_باشه رفتم. چرا داد میزنی؟

از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو فشار دادم.

-کیه؟

صدای نیما بود

_مهمون نمیخوای؟

نیما داد زد:

-اتنا تویی؟

_پ ن پ پیتزایی ام. سفارشتونو اوردم.

در رو باز کرد و گفت: بیا بالا.

برای ارشام دست تکون دادم که اونم برام سرشو تکون داد

رفتم داخل حیاط. نیما بدون دمپایی اومده بود تو حیاط تا منو دید اشک تو چشاش جمع شد و گفت:

-اتنا باورم نمیشه خودتی.

_سلام.

-سلام آبجی کوچیکه. دلم برات تنگ شده بود.

بعد اومد جلو و محکم بغلم کرد.

از لرزیدن شونه هاش فهمیدم داره گریه میکنه.خودمم دلتنگش بودم.

نیما قیافه و هیکل خوبی داشت ولی قیافه و هیکل آرشام یه چیز دیگه بود. هم

از نیما خوشگل تر بود هم ورزیده

تر. اصن هرکولی بود برا خودش. لا مصب عضله نبودن که، اهن بودن.

38

اه. تو این وضعیت هم دارم به اون فکر می کنم. چرا نیما رو با ارشام مقایسه کردم؟ اه ولش کن.

با صدای مامان، نیما منو از خودش جدا کرد

_بسه نیما. بذار دخترمو ببینمش.

بادیدن مامان و اشک تو چشاش پریدم بغلش و خودمم زدم زیر گریه.

مامان همونجوری که خودش گریه میکرد رو موهای منم دست میکشید و می گفت:

_گریه نکن دخترم، گریه نکن که دلمو خون میکنی. دخترم اگه بدونی چقدر نگران و دلتنگت بودیم. بمیرم میدونم

به تو هم سخت گذشته اون از خدا بی خبرا دست از سرمون بر نمیدارن. گریه نکن.

سرمو از روی سینه اش بلند کردم. به قیافه مهربون مامانم نگاه کردم. تو این مدت که من نبودم موهاش بیشتر

سفید شدن.

مامان اشکاشو پاک کرد و گفت:

__بیا دخترم بیا بریم داخل. نیما تو چرا اونجا وایسادی بیا دیگه.

به سمت نیما برگشتم و با دیدن نیما که عین بچه های کوچیک سرشو انداخته بود پایین و لب پایینیشو اورده یود
بالا و بغض کرده بود وچشماش پر از اشک بود نمیدونستم گریه کنم یا بخندم.
ولی خیلی خنده دار شده بود. میدونستم نباید بخندم اخه اون بیچاره هم دلتنگ شده بود ولی چیکار کنم دیگه خنده
دار بود. زدم زیر خنده و گفتم:
_وای وای نیما خدایی خیلی قیافت با حال شده. برو یه نگاه به قیافت تو آینه بنداز. شبیه این بچه ها شدی که
ماماناشون براشون آبنبات نمیخرن و بچه میخواد گریه بیوفته.
نیما گفت:
_دختره ی بی ادب.اولا خودت خنده داری. دوما تو این چیزای احساسی رو حالیت نمیشه. حیف من به این خوبی
که برای تو بغض کردم.
مامان صدامون زد و گفت:بیاین بالا دیگه. بیرون سرده سرما میخورین.
تا رفتن از حیاط به داخل خونه ما دوتا همینجور باهم کل کل میکردیم.
آخرش دیگه مامان گفت:
__بسه دیگه عین بچه ها میمونین. انگار نه انگار بیست و خورده ای سالشونه.
نیما خواهرتو اذیت نکن تازه از راه
رسیده. خسته اس بذار بیاد یه چیزی بخوره.
برای نیما زبون در اوردم نیما هم خودشو مظلوم کرد و گفت:

-دستت درد نکنه مامان. خوبه خودت دیدی نرسیده شروع کرد منه بدبخت رو حرص دادن.

39

بالاخره اون یه ساعت با خنده و شوخی و خوراکیهای خوشمزه مامان گذشت به ساعت نگاه کردم دیدم اوه اوه از یه

ساعت چند دقیقه هم گذشته سریع بلند شدم و گفتم:

_مامان من باید برم.

-چرا مادر؟ من که دیگه نمیذارم بری.

_مامان شرمنده ام. باید برم ولی قول میدم به زودی کارا رو درست میکنم و بر میگردم.

من هی اصرار میکردم و مامان اجازه نمیداد.

دیگه به هر بدبختی بود مامان رو که گریه میکرد راضی کردم. بماند که چقدر گریه کردو باعث کشته شدن بابا رو

نفرین کرد و این چیزا.

یاد ارشام افتادم و گفتم:

راستی مامان از اون کیک شکلاتیه چیزی مونده میخوام با خودم ببرم.

مامان گفت:اره. و سریع رفت و یه تیکه بزرگ کیک گذاشت توی ظرف. یه مقداری غذا برام گذاشت تو قابلمه و

گذاشتشون تو پلاستیک و داد دستم و گفت:

-خدا به همراهت. گرچه من هنوز دلم راضی نیست که بری

-مامان. منم دوست دارم پیش شما باشم ولی باید این کار رو تموم کنم. قول میدم صحیح و سالم برگردم.

مامانم دوباره دعام کردو بعد گونه ام رو بوسید.

از نیما هم خداحافظی کردم. دلم براشون تنگ میشه. معلوم نیست چه مدت دیگه میتونم ببینمشون. به زور مامان و

نیما رو به بهانه سرد بودن هوا راضی کردم که برای بدرقه ام نیان و از در رفتم بیرون.

وقتی از در اومدم بیرون ارشام رو دیدم که ارنجشو به پنجره ماشین که شیشه اس پایین بود تکیه داده و یه ژست

خاصی گرفته. یه لحظه ته دلم لرزید.

حسی بهم دست داد که تا به اون روز بهم دست نداده بود.

سوار ماشین شدم و خوراکیا رو که دراصل برای ارشام اورده بودم رو جلوی پام گذاشتم.

ارشام بدون اینکه بهم نگاه کنه با همون ژست قشنگ و اخماش گفت:

_ده دقیقه تأخیر.

_به جاش برات یه چیزی اوردم.

به من نگاه کرد.

_چی؟

در ظرفی که کیک توی اون بود رو باز کردم و بهش نشون دادم

40

_کیک شکلاتی مامان پز، سفارشی، مخصوص اتنا. به مامان گفتم یه تیکه اضافه بهم بده بیا بخور. من عاشق
کیک شکلاتی ام.

_اینجا بخورم؟ الان تو این وضعیت؟

_وا مگه چشه؟

_ولش کن. حالا چنگال داری؟

_نه.

_من الان با چی این کیک رو بخورم؟

_خب بادست.

عصبانی نگاهم کرد و میخواست یه چیزی بگه که منم از فرصت استفاده کردم و یه تیکه بزرگ از کیک رو گذاشتم
تو دهنش.

نه میتونست قورتش بده نه از تو دهنش درش بیاره.

اخر به هر بدبختی ای بود قورتش داد.

منم از زور خنده سرخ شده بودم ولی جرئت اینکه بخندم رو نداشتم چون اونوقت حسابم با کرام الکاتبین بود.

آرشام گفت:

_معلوم هست چته دختره دیوونه. داشتی خفه ام میکردی.

سرمو انداختم پایین و با صدایی که توش خنده موج میزد گفتم:

_ببخشید.

سرمو اوردم بالا و دیدم اونم یه لبخند خوشگل زده ولی تا دید من دارم نگاهش میکنم سریع خنده اش رو خورد.

من که دیدم خندیدی. حالا انگار جلوی من بخنده چی میشه.

چشامو بستم و سرم رو به شیشه پنجره تکیه دادم.

همش تصویر خنده های قشنگ ارشام پشت پلکهام ظاهر می شد.

_رسیدیم پیاده شو

چشامو باز کردم دیدم تقریباً شمال شهریم و ارشام ماشین رو یه جایی پارک کرده. پیاده شدم و پرسیدم:

_کجا میریم؟

_بازار.

_برای چی؟

_برای تو.

41

_ولی من که چیزی احتیاج ندارم.

_میدونم.

ای بابا بحث کردن با این بی فایده است.

رفتیم تو یه مغازه که فروشنده اش مرد بود.

انگار ارشام رو میشناخت چون با دیدنش از روی صندلی بلند شد و با ارشام دست داد و خیلی گرم و دوستانه گفت:

-به به ببین کی اینجاس. ارشام خان بزرگ. چه عجب یادی از ما کردی!خیلی وقت بود ندیده بودمت.

آرشام اخمش خیلی کمرنگ شده بود. در حالی که یه دستش توی جیب شلوارش بود و یه دست دیگه اش دست

دوستشو گرفته بود گفت:

_ممنون کامران. سرم شلوغ بود نتونستم بهت سر بزنم.بهترین و قشنگ ترین لباس مجلسی هاتو میخوام ببینم.

مغازه ای که توش بودیم فقط مخصوص لباس های مجلسی زنانه بود.

کامران یه نگاهی به من انداخت و گفت:

-برای این خانوم میخوای؟

ارشام گفت:

_اره.

کامران اومد جلو و گفت:

-سلام من کامران هستم.یکی از دوستان قدیمی ارشام. خوش اومدین.

_ممنون منم اتنا هستم. خوشبختم.

-همچنین. بفرمایید تا لباس بگم براتون بیارن پرو کنید

کامران صدا زد:

_کیمیا، کیمیا بیا اینجا.

کیمیا که یه دختر خوشگل با موهای قهوه ای و چشای خوشرنگ بود اومد سمت ما و گفت:

-بله میتونم کمکتون کنم؟

کامران گفت:

-کیمیا به این خانوم بهترین لباسامونو نشون بده.

ارشام ادامه داد :نگران پولش هم نباشید هر چقدر شد روی چشم.

کامران با دلخوری نگاهش کرد و گفت:

این چه حرفیه ارشام. ما که با هم این حرفا رو نداریم.

42

بعد به طرف کیمیا برگشت و گفت:

ایشون آقا آرشام هستن که تعریفشو برات کرده بودم که یکی از دوستای گل من هست و ایشونم اتنا خانوم...

ارشام دوباره ادامه داد:نامزدمه.

جا خوردم.

جانم؟

من؟نامزدآرشام؟

انگار کامرانم تعجب کرد که گفت:

-ایول داداش. پس تو هم بالاخره دم به تله دادی.

و بعد خندید و گفت:تبریک میگم.

کیمیا هم تبریک گفت و با ارشام اشنا شد و رفتم تا لباسایی که کیمیا برام میاره رو پرو کنم که ارشام گفت:

_کامران میدونی که چه لباسایی می پسندم.

کامران هم گفت :اره میدونم.

بعد رو به کیمیا ادامه داد:

_کیمیا جان لباسایی که مدل بازی دارن برای اتنا خانوم نیار. لباسای پوشیده و قشنگمونو بیار.

به به پس نگو اقا از لباسای باز بدش میاد. گرچه خودمم همینجورم.

رفتم داخل پرو که ارشام گفت: هر لباسی رو که پوشیدی و خوشت اومد به کیمیا خانوم هم نشون بده تا ببینه بهت

میاد یا نه؟لباس اول رو که کیمیا بهم داد رو پوشیدم. بلندیش تا روی مچ پام بود و پشتش یه کوچولو دنباله داشت.

رنگشم نقره ای اکلیلی بود. روی سـ*ـینه اش سنگ های نقره ای قشنگی کار شده بود و استیناش سه ربع بود و

از جنس تور بود. خیلی قشنگ بود. ازش خوشم اومد کیمیا هم که دیدش گفت:

_وای عزیزم ماه شدی خیلی بهت میاد.

یه چند تا لباس دیگه هم پوشیدم و خوشم اومد ازشون و کیمیا هم پسندیدشون. لباسامو پوشیدم که برم بیرون و

بگم آرشام فقط همون نقره ای رو بخره ولی وقتی از اتاق پرو رفتم بیرون ارشام رو ندیدم. کیمیا بهم گفت لباسا رو

خرید خدافظی کرد و رفت.

سریع از کیمیا و کامران خدافظی کردم و دویدم سمت ماشین ارشام.

داشت خریدا رو میذاشت تو ماشین دیدم چند تا پاکت خرید دستشه. گفتم:

_چند تا خریدی من میخواستم بگم نقرهای رو بخر.

_هر کدوم ازشون خوشم اومده بود رو خریدم. تازه کیمیا هم گفت همه شون بهت میان.

43

بچه پررو. مثلا برا من خریده اونوقت خودش رفته نظر داده.منم این وسط بوق بودم.

گفتم:

_پولش.....

_گفتم که نگران پولش نباش. این پولا برا من پول نمیشه.

اوه. بابا بچه مایه دار.

همینجور که داشتم با ارشام حرف میزدم نگاهم به مغازه پشت سرش افتاد و یه جفت دمپایی از اونا که بعد از حموم

و برای رو فرش میپوشی به شکل خرس دیدم و نظرمو جلب کرد.

ناخودآگاه گفتم:

_آخِی.

ارشام با این حرفم سرشو اورد بالا و رد نگاهمو دنبال کرد و رسید به اون دمپایی ها.

_ازشون خوشت اومده؟

_اره خیلی.

رفت به سمت مغازه تا برام بخره.

ایول. عاشق این اخلاقشم.

ولی اینجوری که نمیشه اون برا من بخره من براش نخرم

یادم افتاد وقتی داشتم نامه رو مینوشتم با خودم تمام پول حقوقمو برداشتم و گذاشتم توی جیبم. عادت به کیف و

اینجور چیزا نداشتم. دست کردم تو جیب شلوارم دیدم ایول هنوز هستش.

خو من حالا چی بخرم؟

نگاهم افتاد به مغازه طلا و جواهرات.اره خودشه!

براش یه گردنبند نقره میگیرم که بندازه گردنش.

سریع رفتم ویه گردنبند نقره با پلاک(خدا) براش گرفتم و تو جیب شلوارم قایمش کردم.

پولش گرون شد چون تقریباً سنگین بود ولی پولی که ارشام بهم داده بود زیادتر بود و تازه یه چیزی هم تهش برام

موند.

من نمیفهمم این همه پول از کجا میاره؟

اونم دوباره با دوتا پلاستیک خرید از مغازه اومد بیرون.

ای بابا من میگم یه دونه به سلیقه خودم بگیره، اونوقت اقا یه چی دیگه به سلیقه خودشم میگیره.

عین این بچه های دبستانی سریع پریدم و پلاستیک ها رو از دستش گرفتم.

44

توی اولی همونی بود که من میخواستم.

توی دومی یه چی با همون جنس بود ولی به شکل گوشای خرگوش.

خیلی خوب بود.خیلی خوشم اومد.

بایه لبخند احمقانه و پت و پهن به ارشام گفتم:

_وای چقده قشنگن. وای عاشقتم آرشام.

ولی بعد فهمیدم چه غلطی کردم.

لبمو گزیدم.

اخه خاک تو سرت دختره احمق این چه حرفی بود عین بچه ها. اولا تو که عاشقش نیستی فقط وقتی یه بار

دیدیش ته دلت یه جوری شد. بعدشم حالا این با خودش چی فکر می کنه؟

بدبخت شدی اتنا. این همینجوری قاطی داره حالا با این حرفت که دیگه بدبختی.

ولی چیزی رو که دیدم اصن نمیتونستم باور کنم

ارشام گوشه پلکش چین افتاد و یه لبخند خیلی محو زد ولی باز جدی شد و گفت:

_سوار شو.

لحنش جدی بود ولی چشاش داشت میخندید.

شدیدا گشنه ام شده بود چون دیگه ظهر بود و وقت ناهار بود.

شکمم صدا داد که خجالت کشیدم ولی ارشام گفت:

_میریم رستوران ناهار بخوریم.

ولی مامان من که غذا داده بود.

گفتم:

_مامان من غذا پخته. بهم یه مقداریشو داد. همونو بخوریم؟

در کمال تعجب گفت باشه.

این چرا اینقدر جدیدا خوش اخلاق شده؟

قبلنا همش حرف حرف خودش بود ولی الان...

سرش به جایی نخورده؟

رفتیم توی یه پارک و من روی یه صندلی نشستم و ارشام هم رو به روم و این وسط یه میزم بود که غذا ها رو

گذاشتم روش.

به به مامانم پلو گوجه درست کرده بود که من عاشقش بودم

45

دستامو به هم کوبیدم و گفتم:

_آخ جون دمپخت گوجه.

ارشام پرسید:

_دوست داری؟

_اره خیلی. ولی میگم حالا این که سرده چجوری گرمش کنیم؟

بلند شد رفت و بعد با چند تا تیکه چوب برگشت و رو زمین گذاشتشون.

_خب حالا ما که چیزی برای روشن کردنش نداریم.

یه خانواده ای چند متر اونطرف تر از ما با فاصله نشسته بود. ارشام رفت و از اونا که با خودشون کبریت اورده بودن

کبریت گرفت و بعد از روشن کردنشون دوباره کبریت رو پس داد.

_بیا اینم از آتیش. دیگه چی؟

منم با یه لحن شوخی گفتم

_خب تو که همه کارو کردی برو یه دوغم بگیر همه چیزمون تکمیل شه.

انتظار داشتم عصبانی بشه ولی رفت از یه سوپر مارکت که اونطرف خیابون رو به روی پارک بود دو تا از این دوغ

کوچولو ها گرفت و اومد.

منو که با تعجب و دهن باز نگاهش میکردم نگاه کرد و با پوزخند گفت:

_خب اینم از دوغ، انگار غذا هم گرم شد بشین بخوریم که منم گشنمه.

دهنم از تعجب باز مونده بود.

ادامه داد:

_اونم ببند پشه نره توش.

و به دهنم اشاره کرد.

نه دیگه کاملا مطمئن شدم این امروز یه چیزیش هست. کت خوش دوخت و شیکش که صد درصد مارک بود رو

دراورد و باهاش قابلمه رو برداشت تا دستش نسوزه و قابلمه رو گذاشت روی میز.

_ببین توی اون پلاستیک مامانت قاشقی چیزی برای خوردن هست؟

تو پلاستیک رو نگاه کردم.

ای بابا اینم یه بدبختی جدید.

اینجا که یه قاشق هست.

همون یه قاشق رو در اوردم و با قیافه ای که عجز و نا توانی از توش میبارید گفتم:

46

_همین یه دونه اس.

دوباره از اون لبخندای معروف که فقط گوشه چشمش چین میوفته زد و با بدجنسی گفت:

_خب، من که مشکلی ندارم. تو یه فکری به حال خودت بکن. تازه بشقاب هم که نداریم باید از تو همین قابلمه

غذا بخوریم.

و خودش قاشق قاشق شروع کرد به غذا خوردن.

حالا فهمیدم.

این فکر کرده اگه قاشق رو دهنی کنه من از خوردن منصرف میشم.

بعد از اینکه خورد گفت:

_اخیش من که سیر شدم. دست مامانت درد نکنه. راستی چی شد تو مگه گشنه ات نبود؟

حالا این من بودم که با یه لبخند پلید نگاهش میکردم.

_اره اتفاقا.

بعد قاشق رو برداشتم و خوردم. در تمام این مدت که غذا رو میخوردم نگاه خیره ارشام رو روی خودم حس میکردم.

هاهاها، آقا خون اشام خوشگله.چی فکر کردی؟که منم مثل بقیه دخترا اه و اوه میکنم؟

وقتی سیر شدم بهش نگاه کردم.

صورتش خنثی بود. نه خشم،نه تعجب،نه خوشحالی.

کلا ادم مرموزیه.

راست راستی گاهی اوقات مثل این خون اشام ها میشه.

با اون چشا و ابرو و موهای مشکیش که به نظرم خیلی اشنا میومد ولی هر چی فکر میکردم کجا دیدم یادم نمیاد.

تا نزدیکای غروب تو شهر تاب خوردیم و بعدش به سمت ویلا راه افتادیم.

دوباره نگاهم به دریا افتاد.

آرشام که ظاهراً امروز حالش خوب بود. اگه میبردم دریا هم که دیگه عالی میشد.

از پنجره به منظره غروب خورشید که انگار داشت میرفت توی دریا نگاه کردم.

حس کردم ارشام هم داره به من نگاه میکنه ولی وقتی سرمو برگردوندم دیدم همچنان به رو به رو خیره است.

مسیرشو تغییر داد.

با تعجب پرسیدم:

_کجا میری؟

هیچی نگفت.

47

دیدم داره میره نزدیکای دریا. اخ جان نکنه میخواد ببردم دریا؟

ماشینو یه جایی پارک کرد و دوتایی پیاده شدیم.

خیلی منظره قشنگی بود. همیشه توی فیلما میدیدم پسره با دختره مورد علاقه اش میره لب دریا موقع غروب

خورشید لحظه خیلی شاعرانه ای میشه.

ولی الان نه ارشام عاشق من بود،نه من معشوق اون.

حتی تصور اینکه ارشام بخواد رمانتیک بازی در بیاره ادم رو به خنده میندازه.

والاهمون بهتر خشن و جدی باشه.

نشست لب صخره ومنم رفتم کنارش نشستم.

گوشیش زنگ خورد. اینم مشکوک میزنه ها!

ولی رد تماس داد. هر کی بود خیلی کار مهمی باهاش داشت چون یه چند بار دیگه هم تو بازار دیدم که گوشیش

زنگ خورد ولی آرشام جواب نداد.

_اتنا.

چقدر قشنگ اسممو صدا کرد.

تو دلم گفتم جانم.

_بله؟

یه اهی کشید و گفت:

_هیچی.

با لحن اطمینان بخشی گفتم:

_اگه چیزی میخوای بگی یا درد و دلی میخوای بکنی، بگو. نذار چیزی توی دلت سنگینی بکنه. میدونم ادمی

نیستم که بلد باشم دلداری بدم و با حرفام طرفو اروم کنم ولی شنونده ی خوب و همچنین راز دار خوبی ام. اگه

خواستی با کسی حرف بزنی میتونی رو من حساب کنی.

تو مدتی که حرف میزدم زل زده بود به من. ولی بعد که حرفام تموم شد دوباره نگاهشو دوخت به دریا.

تا حالا از نیمرخ نگاهش نکرده بودم.

نیمرخش هم خیلی جذابه لامصب. تو اون منظره هم با انعکاس منظره غروب خورشید توی چشای رنگ شبش

انگار جذابیتش صد برابر شده بود.

_دردای من یکی دوتا نیست که با دوکلمه حرف تسکین پیدا کنن. فقط یه چیزیو میخوام بدونم اتنا.

_چی؟

48

_اگه یه چیزی ازت بپرسم راستشو بهم میگی؟

_اره.

_به من اعتماد داری.

بعد از کمی مکث گفتم:

_اره معلومه که دارم.

_خوبه.

یهو یه غمی نشست تو چشاش و زیر لب گفت:

_به زودی بازی اصلی شروع میشه. امیدوارم اونوقت هم بهم اعتماد داشته باشی. آرشام

از رفتنم بیرون با اتنا چند روزی میگذره. شهاب هم دست از سرم بر نمیداره و هی همینجور زنگ میزنه.

من هی جواب نمیدم ولی اون دست بردار نیست. امروز جمعه است و به جز من و اتنا و مهدی کسی نیست.

تصمیم گرفتم خودم بهش زنگ بزنم ببینم چه مرگشه. با یه خط دیگه به زنگ زدم.

_بله؟

_الو شهاب.

_ارشام تویی، کدوم گورستونی هستی چند روزه هر چی بهت زنگ میزنم نیستی و جواب نمیدی؟اون روزی که

بهت زنگ زدم که گفتی تیر خوردی. چون جریان رو قبلش از سهند شنیدم و میدونستم حالت خوب نیست زیاد

برای حرف زدن باهات اصرار نکردم ولی حالا دیگه خودت جواب نمیدی؟

_سرم شلوغ بود.

داد زد:

_چی چی رو سرت شلوغ بود. ببینم نکنه تو هم با اون کاوه همدستی کردی تا منو به خاک سیاه بشونین، هان؟

منم صدامو بردم بالا و گفتم:

_معلومه چی میگی، من اگه میخواستم تورو بدبخت کنم تو این چند سال میکردم و در ضمن از کاوه تیر

نمیخوردم. در ضمن دیگه جوابتو ندادم چون اولا سرم شلوغ بود، دوماً من و تو کارمون تمومه. یادت نرفته که این

اخرین محموله ای بود که توش کمکت میکردم؟

با داد ادامه داد:

_نه یادم نرفته. ولی تو گفتی حواست بهش هست.

_ولی نگفتم که سالم به دستت میرسونم.

_یادت نره من کی ام آرشام. سعی نکن با من در بیفتی من شهاب نادری ام. کاری نکن از سر راه برت دارم.

49

منم بلند تر از خودش ادامه دادم:

_پس تو هم اینو بدون اگه تو شهاب نادری هستی منم ارشام هستم. بیخودی هم منو تهدید نکن. میدونی که چه

کله خری ام و هر کاری از دستم بر میاد و هر کاری رو که بگم انجام میدم، رد خور نداره که انجام میدم. پس با

من یکی در نیوفت.

و بعد گوشی رو قطع کردم.

اعصابم حسابی داغون بود و اومدم از اتاق برم بیرون که....

آتنا

صبح از خواب بیدار شدم. اوووف امروزم جمعه و جمعه ها هم که کلا هیچ.

بعد از اینکه رفتم دوش گرفتم یه لباس نخی سفید و ساپورت مشکی و شال سفید و مشکی پوشیدم و موهامو باز

گذاشتم تا خشک بشن.

رفتم صبحانه مو خوردم و برای ارشام هم اماده کردم که همراه با دمنوش براش ببرم، گردنبندی هم که اون روز

براش خریده بودم همراه با جعبه کوچولوش گذاشتم توی سینی کنار غذاش تا براش ببرم.

پشت در اتاق ارشام که رسیدم، متوجه شدم صدای داد و بیداد میاد.

گرچه با این صدا اگه پشت در اتاقش هم نبودم صداش واضح میومد.

داشت با یه نفر تلفنی صحبت می کرد. حرف از محموله و این جور چیزا بود ولی با جمله(بدون اگه تو شهاب نادری

هستی منم ارشام هستم...) برق از کله ام پرید.

شوکه شدم.

شهاب، شهاب، اره فامیل هون کسی هم که دنبال مدارک بود نادری بود.

پس خودشه یعنی ارشام، با شهاب؟

همکاری توی محموله؟

وای نه خدا ارشام اومد از در بره بیرون ولی با دیدن من که دم در ایستاده بودم اونم ایستاد. باشنیدن حرفاش چنان

شوکه شده بودم که سینی از دستم افتاد و اشک تو چشام جمع شد.

چطور تونست؟

من بهش اعتماد کرده بودم،دوستش داشتم.نباید این کار رو می کرد.

بادیدن من گفت:

_اتنا حالت خوبه؟

با صدایی که از زور بغض میلرزید گفتم:

50

_تو.... چطور تونستی؟

_اتنا من.....

با سیلی ای که بهش زدم جمله اش نیمه کاره موند.

با صدای بلند همراه با گریه داد زدم:

_خفه شو اشغال، تو هم یکی از اونایی اره؟ منِ احمق ساده لوح رو بگو که به تو اعتماد کردم. باید زودتر از اینا

میفهمیدم که چقدر عوضی و پست فطرتی.

خواست بیاد جلو که گفتم:

_جلو نیا.میفهمی؟به من دست نزن.

و بعد دویدم از پله ها پایین. اونم از روی خورده شیشه ها رد شد و اومد دنبالم.

_اتنا صبر کن.

فقط میدویدم

نه خدایا. چرا؟چرا باید اینطور میشد ؟

ایستادم و با جیغ به ارشام که دنبالم میومد گفتم:

_گفتم دنبالم نیا.

اونم با چند متر فاصله از من ایستاد و گفت:

_باشه، فقط وایسا. خودم همه چیزو توضیح میدم.

پوز خند زدم و به ارشام از پشت پرده اشک نگاه کردم و گفتم:

_هه، دیگه چیو میخوای توضیح بدی هان؟ من همه چیزو با گوشام شنیدم.

لابد میخوای بگی من ادم خوبه ام

اره؟

_ادنجور که تو فکر میکنی نیست.

_نمیخوام هیچی بشنوم امروز به اندازه کافی شنیدم.

اون هی میومد جلو و من هی میرفتم عقب.

_بهت میگم نیا جلو.

_نه.اتنا نرو عقب!

ولی تا بیام به خودم بجنبم پام لیز خورد و با جیغ افتادم تو اب.

فقط صدای ارشام رو شنیدم که گفت:

51

_اتنا!

وبعدش دیگه چیزی نفهمیدم. آرشام

اتنا دوید توی حیاط، همونجایی که استخر داخلش بود

جیغ میزد و عقب عقب میرفت.

بهش گفتم نرو عقب ولی اون گوش نکرد و دیگه دیر شده بود. پاش لیز

خورد و افتاد توی قسمت عمیق استخر.

داد زدم: اتنا...

و سریع دویدم تا درش بیارم.

توی آب شیرجه زدم و اتنا رو که بیهوش داخل اب بود در اوردم.

همونجا کنار استخر خوابوندمش. چشاش بسته بود. چیزیش نشه؟

چند بار زدم توی گوشش و گفتم:

_آتنا، آتنا اره حق با توئه چشاتو وا کن. تو راست میگی من یه عوضی ام

ولی اون هیچ تکونی نمیخورد. بدنش یخ کرده بود حتی دیگه نفس هم

نمیکشید.

سریع بردمش داخل اتاق خودم و روی تختم خوابوندمش

به سامی زنگ زدم که خودشو برسونه.

_الو.

_سلام جناب..

_سامی سریع خودتو برسون خونه من اتنا حالش بده.

گوشی رو قطع کردم.

نگاهم به خورده شیشه ها و چیزایی که از توی سینی ای که تو دست اتنا بود، افتاد.

خورده شیشه هارو داشتم جمع میکردم که نگاهم به یه جعبه ی کوچیک افتاد.

درش رو باز کردم و دیدم یه گردنبند نقره است با پلاک (خدا).

خیلی قشنگ بود.یعنی اتنا برای من گرفته؟

در هر صورت چیز قشنگی بود. انداختمش گردنم و خورده شیشه ها رو جمع کردم و تمیز کردم.

به اتاق برگشتم.اتناخمچنان بدنش سرد بود.

سامی بالاخره رسید.

پرسید:

52

_چی شده، چرا اینقدر نگران بودی؟

_ببین، اتنا سرده، نفس نمیکشه سامی.

سامی رفت بالای سر اتنا و چند بار مثل من دستاشو ضربدری کرد و روی سـ*ـینه اتنا فشار داد.

یه بار، دوبار، فایده نداشت.

این کار رو تکرار میکرد.

اتنا یهو برگشت و هر چی اب خورده بود اورد بالا.

زیر کمر آتنا رو گرفتم و کمکش کردم که بشینه.

سامی گفت:

_خدا رو شکر. ارشام یه دست لباس بده اتنا بپوشه این لباسا خیس ان.

فشارش هم افتاده. یه سرم بهش میزنم.

استراحت کنه بهتره.

و بعد از اتاق بیرون رفت

سامی که از اتاق رفت بیرون از توی کمد خودم یه دست لباس نو که حتی یه بارم نپوشیده بودمشون در اوردم

یه شلوار ورزشی مشکی و یه تیشرت خاکستری

لباسای تن اتنا هنوز خیس بود و با این حالش اگه سرما هم میخورد دیگه میشد قوز بالا قوز.

لباس سفیدی که تنش بود جلوش دکمه میخورد رو راحت میشد از تنش در اورد.

اتنا چشاشو بسته بود و موهاش ریخته بود رو صورتش

چقدر به نظرم این دختر معصوم میومد

دوتا دکمه بالایی لباس اتنا رو که باز کردم چشاشو تا اخرین حد ممکن باز کرد و دستشو رو دستم گذاشت و گفت:

_داری..... چیکار میکنی.... دیوونه.... آخخخ.

_دارم کمکت میکنم لباساتو عوض کنی تا حالت از این بدتر نشه.

_خودم میتونم. نمیخواد کمک کنی.

به هزار زور نذاشت من کمکش کنم و منو از اتاق بیرون کرد.

سامی پشت در ایستاده بود با دیدن من گفت:

-چی شد؟

_هیچی نذاشت کمک کنم لباساشو عوض کنه خودش گفت میتونه عوض کنه

-چیه نکنه انتظار داشتی بذاره؟

53

بعد با خودش زمزمه کرد:

-با همه دخترایی که تا حالا دیدم خیلی فرق داره. حتی با این حالش اجازه نمیده یه نا محرم تو پوشیدن لباس

کمکش کنه.

اره واقعا این دختر فرق داره

اخلاقش، لباس پوشیدنش، حتی حرف زدنش. با صدای ضعیف اتنا که گفت میتونین بیاین داخل رفتیم داخل اتاق.

وقتی رفتیم داخل اتنا روی تخت نشسته بود و توی اون لباسا که براش گشاد بودن مثل یه بچه شده بود.

لبخندی هر چند محو گوشه لبم شکل گرفت.

اتنا با دیدن سامی بریده بریده سلام کرد.

سامی:سلام اتنا خانوم. فعلا زیاد نمیخواد به خودتون فشار بیارین و زیاد حرف

بزنید. الان بهتون یه سرم میزنم تا

حالتون بهتر بشه.

بعد همونجا سِرُم رو روی تخت من به اتنا وصل کرد و گفت. که بهتره من

برم.

منم تا دم در سام رو بدرقه کردم.

_ممنونم رفیق بازم به موقع رسیدی.

_خواهش میکنم ارشام. بالاخره باید یه جوری جبران گذشته ها رو بکنم.

_جبران که خیلی وقته کردی ولی بازم ممنونم.

بعد از خداحافظی با سام به اتاق خودم که آتنا توش بود برگشتم.

وقتی سرمش تموم شد اروم اونو از تو دستش کشیدم ولی بازم یه اخ کوچولو

گفت.

میدونم که دیگه اتنا اعتماد قبل رو نسبت به من به دست نمیاره ولی هر

جورشده باید جریان رو براش توضیح بدم

از همه چیز. حتی جریان پرونده ای که من توش شریک جرمم.

پیش اتنا نشستم. اون خوابیده بود و من کنارش روی تخت نشسته بودم.

به صورت ناز و قشنگش خیره شدم.

دلم لرزید.

منی که قول داده بودم که هیچوقت عاشق نشم و دور زن ها رو خط بکشم دلم

برای اولین بار لرزید و یه لحظه با

خودم فکر کردم که اگه اتنا رو از دست میدادم چی میشد؟

نه.حتی تصورشم وحشتناکه.

حالا میفهمم که چقدر این دختر رو دوست دارم. آرشام سنگی بالاخره عاشق شد،عاشق یه دختر به نام آتنا.

اتنا

54

نمیدونم چه مدت گذشته بود که با نور خورشید که توی چشمام میخورد بیدار شدم

یه ذره طول کشید تا بفهمم کجام؟

تو اتاق ارشام روی تختش خوابیده بودم.

حتی تختشم بوی عطرشو میداد.

یه نفس عمیق کشیدم.

ولی با یادآوری اینکه ارشام برای شهاب کار میکنه دوباره اشک تو چشمام جمع شد.

نه.من دیگه نباید ارشامو دوست داشته باشم..

ارشام به حالت نشسته روی کاناپه ای که توی اتاقش بود خوابیده بو

اه، لعنتی. هر کار میکنم نمیتونم دوستت نداشته باشم.

خواستم بلند شم ولی به خاطر ضعف نتونستم و یه اخ گفتم.

ارشام با همون صدای اخ بیدار شد و اومد جلوم ایستاد.

سرمو بالا نگرفتم تا بهش نگاه نکنم ولی اون جلوم دو زانو نشست و گفت:

_اتنا خوبی؟

دوباره بغض تو گلوم جا خشک کرد. چقدر قشنگ اسممو صدا میزنه.

_دختر، دِ یه حرفی بزن.

_خوبم.

_به من نگاه کن.

ولی بهش نگاه نکردم. دلم نمیخواست چشمام احساس درونیمو لو بده.

خودش با دست چونه ام رو گرفت و به سمت خودش سرمو برگردوند.

با لحنی که پشیمونی توش موج می زد گفت:

_میدونم باید همه کچیز رو بهت میگفتم ولی به خاطر خودت این کار رو نکردم. میدونمم که از دستم ناراحتی

_فقط یه سوال ازتون دارم.

از اینکه دوباره کلماتمو جمع میبستم هم ناراحت شد و هم متعجب چون این یعنی دوباره رسمی شدم.

_بپرس.

_روز اول کسی که اون دستمال سفید رو جلوی دهن من قرار داد و بیهوشم کرد شما بودین. درسته؟

_اره.

در حالی که یه قطره اشک از چشمم چکید گفتم:

55

_میدونستم.

ارشام اخماشو بیشتر کشید تو هم و بلند شد وگفت:

_یادمه که قبلا بهم گفتی به من اعتماد داری، برای یه روزی مثل امروز خواستم اعتماد بهم داشته باشی تا

عجولانه تصمیم نگیری. هر وقت امادگیشو داشتی بیا تا با هم حرف بزنیم. یه سری چیزا هست که مربوط به تو

میشه و بهتره بدونی. هر وقت دیدی میتونی حقیقتو بشنوی بیا تا با هم صحبت کنیم اونوقت اگه نتونستم قانعت

کنم...

یه اهی کشید و ادامه داد:

_اونوقت هر جا خواستی میتونی بری. خودم میرسونمت خونتون. میری پیش خانوادت و من خودم تنهایی شر

شهاب رو برای همیشه از سر تو و خانوادت کم میکنم.

و بعد از اتاق رفت بیرون.

بعد از رفتن ارشام از اتاق یه غم بزرگتو دلم و به همراهش یه بغض سنگین تو گلوم به وجود اومد. سرمو گذاشتم رو

بالش خوش بوی ارشام و یه دل سیر گریه کردم.

از فردای اون روز من شدم یه خدمتکار حرف گوش کن که توی خطاب کردن کلماتشو جمع میبست و رئیس

رئیس از دهنش نمی افتاد.

ارشامم شد همون ارشام خشک و مغرور و سرد همیشگی.

از روزی که با ارشام دوباره رسمی شدم چند روزی میگذشت و امروز دوباره

جمعه بود.

تصمیم گرفتم برم و برای اخرین بار به بهانه بردن دمنوش با ارشام حرف بزنم. اونم انگار از روزی که با هم

صحبت نکردیم سردرداش بیشتر شدن و دمنوش بیشتر میخوره.

براش یه دمنوش گل محمدی درست کردم تا یک کم اروم بشه و با گلاب و زعفران هم قاطیش کردم.

پشت در اتاق ارشام که رسیدم در زدم اما کسی جواب ندا. د

دوباره در زدم ولی این سری هم جواب نداد.

در رو باز کردم وبا دیدن ارشام که با روی تختش دراز کشیده بود و ساعد دستشو روی چشاش قرار داده بودخواستم

از در برم بیرون که گفت:

_بیدارم. کارتو بگو.

گفتم:

_براتون دمنوش آوردم.

دستشو از روی چشماش برداشت و به من خیره شد دوباره همون نگاه سرد و بی احساس.

56

_بشین باید باهات حرف بزنم فکر میکنم به اندازه کافی وقت برای تصمیم گیری داشتی.

منم که تازه فهمیدم چیکار داشتم گفتم:

_اهان یادم اومد. اتفاقاً منم اومده بودم اینجا برای صحبت کردن.

_خب بگو. هر سوالی داری بپرس.

نگاهش نکردم.

_به من نگاه کن.

ای بابا دوباره گیر دادناش شروع شد.

_بهت گفتم به من نگاه کن. دوست ندارم وقتی با کسی حرف می زنم به جز من به جای دیگه ای نگاه کنه.

سرمو که انداخته بودم پایین نیاوردم بالا.

از جاش بلند شد و با یه حرکت مچ دستم رو با یه دست و با دست دیگه اش پشت کمرمو گرفت و منو به خودش

چسبوند

کف دستم روی سـ*ـینه اش بود.

با تعجب به چشاش نگاه کردم و گفتم:

_نکن دیوونه. داری چیکار میکنی؟

_ببینم واقعا الان تنها مشکلت اینه که نزدیکمی؟ هدفت از این کارا چیه؟

هان؟ میدونی چند نفر ارزو دارن از این

فاصله به من نزدیک باشن و تو اغوش من باشن؟

_ولم کن.

_نمیکنم. میخوام بدونم چیکار میکنی؟

از این ارشامی که الان پیشش بودم ترسیدم و دوباره اشک تو چشمام حلقه

زد:

زیر لب گفتم:

_ارشام.....

با دستم که روی سـ*ـینه ارشام بود به خوبی تند شدن ضربان قلب ارشام رو حس کردم.

ولم کرد و گفت:

_نمیخواستم اذیتت کنم.

و بعد کلافه دستی توی موهای خوش حالتش کشید وگفت:

_بشین تا همه چیزو برات تعریف کنم.

کنار ارشام نشستم و اون شروع کرد به تعریف کردن:

57

_من یه برادر داشتم به نام شهرام. دو سال از خودم کوچیکتر بود. بچه بودیم یازده سالم بود که مادر و پدرم رو

توی یه تصادف از دست دادم. از همون موقع مهری خانوم برای من و شهرام شد مثل یه مادر. مهری خانوم از

هشت سالگی من اینجا شروع به کار کرد. زن مهربونی بود. اون بچه نداشت و به خاطر همین من و شهرام رو مثل

بچه اش دوست داشت

گذشت و من شدم بیست ساله و شهرام هجده ساله. همون موقع بود که توی

جشن تولد یکی از دوستاش که
همون شهاب باشه، ژاله که دختر عموی شهاب بوده رو میبینه و عاشق اون میشه. ژاله هم سن منه. یعنی دو سال
از شهرام بزرگتر بود. من اونموقع دانشجو بودم و تو دانشگاه افسری درس میخوندم. به واسطه یکی از دوستام
متوجه سؤسابقه پدر شهاب شدم و متوجه شدم شهاب هم تو یه سری کار هاش با باباش همکاری داشته و حدس
میزدم که شهاب بخواد کار باباشو ادامه بده وژاله هم که دختر عموی شهاب بود. یه افعی به تمام معنا. سعی کردم
به بهانهی اینکه ژاله دوسال از شهرام بزرگتر بود کاری کنم که بیخیال ژاله بشه، ولی میگن آدم عاشق چشاش
کورن دقیقا نقل شهرام بود. هر جور بود میخواستم قانعش کنم نمیشد که نمیشد. حتی باهاش دعوا کردم و داد و
بیداد کردم ولی اون میگفت چیه نکنه تو ازش خوشت اومده الکی داری بهانه جور میکنی. منم شهرام رو زدم که
دیگه به زور مهری خانوم و اسد آقا از هم جدا شدیم. دو سال گذشت و شهرام با من زیاد حرف نمیزد. تا اینکه یه
روز رفت بیرون و بعد توی ماشین به من زنگ زد و گفت:
__سلام داداش. شرمنده که حرفاتو باور نکردم. داداش شرمنده رو حرفت حرف زدم. ببخشید جوون بودم و خام.
حق با تو بود. اون دختر یه ه*ر*ز*ه بود. من اشتباه کردم. داداش حلالم کن.

داد زدم:شهرام همین الان بر میگردی خونه.

ولی اون گفت:

_نه خودم، خودم اون اشغال و اون پسر عموی بی همه چیزش رو میکشم.

داد زدم:

_شهرام.

و بعد صدای برخورد دوتا ماشینو با هم شنیدم. شهرام تصادف کرده بود. بعدا متوجه شدم یه نفر که نمیدونم کی بود

عکسای ژاله رو تو وضعیتای بد با شهاب برای شهرام میفرسته و اونم همون شبی که تصادف کرد داشته به قصد

کشتن شهاب و ژاله میرفته خونه شهاب که ژاله هم اونجا بود. موقع خاکسپاری شهرام خیلی گریه کردم. اولین و

آخرین باری بود که گریه کردم. همونجا با خودم قسم خوردم که انتقام شهرام رو میگیرم و تا وقتی نگرفتم رنگ

سیاه رو از تنم در نمیارم. برای همین بود که از زنها متنفر شدم. به خاطر اینکه شهاب به خاطر یه زن مُرد. منم به

58

عنوان شریک شهاب وارد باندش شدم. ولی قسم خوردم بعد از پنج سال دیگه هیچ شراکتی باهاش نداشته باشم

ودر ازاش تونستم به شهاب نزدیک شم تا انتقام برادرمو بگیرم.

آرشام بعد از گفتن این حرفا نفسی تازه کرد و گفت:

_یک سال بعد از این که شهرام مرد، وارد گروه شهاب شدم. و تا الان بهش کمک میکردم. اما اون روزی که تو رو

توی حیاط دیدم و بهت گفتم به خانواده ات اگه میخوای زنگ بزن رو یادته؟

_اره. همون که بعد از چند روز اومدی و تیر خورده بودی.

_آره همون. تو اون ماموریت من ضربه اولم رو به شهاب زدم. اون محموله خیلی مهم بود. چون شهاب نصف

سرمایش رو برای خرید و وارد کردن این محموله خرج کرد. منم اونو با یه آتیش سوزی عمدی که اونو به گردن

یکی از افرادش انداختم اون رو نابود کردم. در ضمن اونایی هم که به ظاهر کمک میکردم یه بخشی شون رو به

همراه عکس از شهاب هنگام جرم میفرستادم اداره پلیس. تا به عنوان مدرک علیه شهاب جمع شه.

_یعنی تو پلیسی؟

_نه.اونا رو به صورت ناشناس برای پلیس میفرستم. حالا هم شهاب میخواد یه سری مدارکی که دست تو هستند

رو به دست بیاره و بعدش....

دیگه هیچ چیز نگفت ولی دیدم رگ گردنش متورم شد و صورتش قرمز و اخمای همیشگی اش بد جور رفتن تو

هم

پوووفی کشید و ادامه داد:

_فقط اینو بدون که شهاب یه اشغاله. دوست ندارم تو رو بدم دستش. ده روز دیگه ژاله میاد ایران و شهاب به
افتخار ورودش یه مهمونی ترتیب میده که من و تو هم باید تو اون جشن باشیم.

_من دیگه چرا؟

_به عنوان پارتنرم تا شر ژاله کم بشه.

_آخه، چیزه...شهاب...

_آره میدونم شهاب هم هست ولی نترس من هستم و نمیذارم اتفاقی برات بیفته من یه نقشه ای کشیدم که اگه
جواب بده شر شهاب و اون ژاله برای همیشه کنده میشه. مهمونی ده روز دیگه است.

_چی؟

_آره. و تو باید خودتو آماده کنی.

_ولی من چیکار کنم؟

_به موقع بهت میگم.

59

بعد با یه لبخند اتنا کُش گفت:

_خب حالا منو میبخشی. میدونم سخته دوباره بهم اعتماد کنی ولی ازت میخوام دوباره این شانس رو بهم بدی.

_خب. اولا که هنوز کلی سوال دارم. بعدم که سوالامو جواب دادی منم میخوام یه چیزایی رو بهت بگم.

آرشام کلافه دست تو موهای خوش حالتش کشید و گفت:بگو.

_اون اتاقه که در بزرگی داره و درش همیشه بسته اس مال کیه و چرا همیشه درش بسته اس؟

_اون اتاق مشترک من و شهرام بود ولی چون من بیشتر وقتم رو سر کارم میگذروندم شد مال شهرام. منم بعد از

مرگ اون دیگه درشو بستم و نرفتم توش. هیچکس هم حق نداره بره داخلش. راستی یه چیزی اتنا،اون کسایی رو

که روز اول میخواستن بدزدنت رو یادته؟

_یادمه ولی چون نقاب داشتن نشناختمشون. فقط یادمه رنگ چشاشون با هم فرق داشت. یکی چشاش سبز بود

مثل چشای شهاب و اون یکی رفیقش که اسمش سبلان بود چی بود، یادم نیست اون چشاش قهوه ای بود انگار.

شایدم عسلی بود.

خندید و گفت:

_افرین چه دختر با دقتی. ولی اون اسمش سهند بود،نه سبلان. حالا گوش کن چی میگم. اون که سهند بود یکی

از افراد منه. یه نفوذیه،به ظاهر برای شهاب کار میکنه ولی در اصل یکی از افراد منه.به سهند میشه اعتماد کرد.

ولی اونی که گفتی چشاش رنگ شهاب بود اسمش حمید هست.

یادته روز اول رو؟ که یهو پریدی تو ماشینم؟

_اره.

_اون روز سهند زنگ زد به من و گفت که حمید تو رو دیده که اومده بودی بیرون و تو رو تعقیب کرده. منم بهش

گفتم تو یه کوچه بن بست گیرت بندازه.

من از دور داشتم تماشا میکردم. ولی تو خیلی زرنگ بودی و تونستی درگیر بشی و بعدش فرار کنی. منم سریع

ماشین رو روشن کردم و جلوی پای تو عمدا ایستادم تا تو سوار بشی.بعد که بیهوشت کردم به سهند گفتم بیاد کجا

تا تو رو ببره. اونم به بهانه اینکه حال حمید بد بود میاد اونجایی که من بهش گفتم و تو رو میبره. بعدم به حمید

میگه که دیدم داره فرار میکنه بیهوشش کردم. بقیشم که خودت میدونی.

به ارشام گفتم:

_فقط یه سوال دیگه دارم.

_ای بابا، بپرس.

_چرا همش دمنوش و قرصهای آرامبخش میخوری؟

60

_اینم مربوط میشه به مرگ شهرام. از وقتی اون مرده خواب ندارم. اگه هم بخوابم همش کابوس میبینم. برای

همین چون نمیخوابم سرم درد میگیره که برای برطرف کردنش از چیزای آرامبخش استفاده میکنم.خب دیگه
سوالی هست؟
_خب بذار حالا که تو داستان زندگیتو گفتی منم بگم.
_بگو.
_بابام فرزاد سهیلی یه پلیس بود. تو بخش مبارزه با قاچاق مواد مخـدر بود. هر پرونده ای میومد زیر دست بابام
بلا استثنا حل میشد برای همین پرونده های مهم رو میدادن به بابام. تا اینکه یه روز پرونده شهاب میاد دستش.
شهاب نادری، یه خلافکار، یه کثافت، یه اشغال بی رحم، خودت که بهتر میدونی.
)سرشو به نشونه تایید تکون داد(
بابام یه سری مدارک پر و پیمون از شهاب به دست میاره. با مدارکی که بابام علیه شهاب جمع کرده بود کمترین
حکمش اعدام بود. من چون به چیزای پلیسی و اینا علاقه داشتم بیشتر پرونده های بابا رو میدونستم. اونم به من
در موردشون توضیح میداد. ولی پرونده شهاب پیچیده بود. اون موقع نیما رفته بود آمریکا تا هم درس بخونه و
همزمان تدریس کنه. نیما پسر باهوشی بود. از سن بیست و دو سالگی برای ادامه تحصیل رفت آمریکا ولی چند
وقت پیش برگشت و به عنوان استاد دانشگاه مشغول به کار شد. قبل از مرگ

بابا، خود بابام اون مدارکو بهم داد و
گفت اگه هر اتفاقی براش افتاد نذاره دست آدمای شهاب به مدارک برسه
چون خیلی براشون زحمت کشیده بود.
نخواستم نیما وارد این جریانات بشه. اون میتونست آینده روشنی داشته باشه.
ولی من میخواستم مثل بابا باشم.
شجاع و نترس. ولی نیما بالاخره فهمید و بماند که سر این جریان چقدر باهم
بحث کردیم. صحبت های بابا زیاد به
دلم ننشست. انگار داشت خداحافظی میکرد. دلم گواهی بد میداد. چند روز بعد
به تلفن خونمون زنگ زدند. وقتی
جواب دادم سرهنگ جعفری دوست و همکار بابا پشت خط بود. صداش
گرفته بود. سلام کردم و پرسیدم:
_چیزی شده؟
_دخترم،میتونی بیای اینجا؟تنها بیا.مادرت و نیما فعلا چیزی نفهمن بهتره.
نفهمیدم خودمو چجوری رسوندم اداره پلیس.
توی یه اتاق سرهنگ جعفری و چند تا از همکارای دیگه بخشی که بابا توش
کار میکرد نشسته بودن و چشاشون
سرخ بود.
سلام کردم ولی ننشستم و رو به سرهنگ گفتم:
_سرهنگ چیزی شده؟اتفاقی افتاده؟ بابا طوریش شده؟
یهو سرهنگ بیصدا زد زیر گریه و بقیه هم آروم آروم اشک ریختن.
61

سرهنگ با صدای گرفته گفت:

_دخترم تسلیت میگم.بابات مرد واقعا شجاع و بی نظیری بود.متاسفم ولی بابات دیشب یکی از انبارهای مواد مخـ

ـدر شهاب رو پیدا میکنه ولی درگیر میشه و تو درگیری...

دوباره گریه میکنه و میگه:

_تو درگیری شهید میشه. تسلیت میگم.

با این حرف سرهنگ، شکستم. زیر لب گفتم بابا. ولی بعد زدم زیر گریه.

سرهنگ با ما رابـطه خانوادگی هم

داشت و از بچگی میشناختمش اونم گریه میکرد ولی سعی میکرد منو آروم کنه ولی غم بزرگی بود از دست دادن

بابا.

همونجا قسم خوردم انتقام بابامو میگیرم.

به صورت ارشام نگاه کردم. اونم غمگین بود. به من نگاه کرد و گفت:

_حالا دیگه گریه نکن دختر خوب.

به صورتم دست کشیدم.

من کِی گریه کردم که خودم نفهمیدم؟

آرشام برای اینکه حال و هوام عوض بشه با لحن شیطونی گفت:

_خب خب. نگفتی بنده رو عفو کردی یا نه بانو؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

_آرشام.

_جانم؟ این یعنی بخشیدی دیگه؟

_از کجا میدونی؟

_آخه تو وقتی باهام قهر بودی لحنت رسمی بود و کلماتتو جمع میبستی مثلا به من که یه نفرم میگفتی شما. ولی

الان که دوباره اسممو صدا میکنی یعنی آشتی کردی. درسته؟

_اره. ارشام میگم ده روز بیشتر به مهمونی ژاله نمونده. چیکار کنیم. نقشه ات چیه؟

_الان فعلا خوابم میاد. بعد بهت میگم.

_تو که گفتی من از زمان مرگ شهرام تا حالا پلک رو هم نذاشتم؟

_اره ولی الان که با تو صحبت کردم. حالم بهتر شد.

خواستم بلند شم که مچ دستمو گرفت.

_کجا. گفتم میخوام بخوابم. نگفتم تو برو که

62

_پس چیکار کنم.

_همینجا پیشم بمون.در ضمن وقتی خودم و خودت تنهاییم اون شال مسخره رو از سرت در بیار. من که موهاتو

دیدم.

_چی؟

خندید و گفت:

_اره موهاتو همون روزی که روی تاب توی حیاط نشسته بودی و من داشتم میرفتم سر محموله دیدم.

_ای شیطون.

بعد یهو خودش شال رو از سرم کشید و موهام پخش شدن دورم. یه نگاهی به موهام کرد و گفت:

_واو. چه بلندن.

سرشو تو موهام فرو کردو یه نفس عمیق کشید.

یواش گفتم:

_ارشام،وِ... ولم کن.

خواستم از بغلش بیام بیرون که محکم تر گرفتم و با صدای آروم گفت:

اتنا، بمون. اینقدر وول نخور بذار یه ثانیه آرامش داشته باشم.

دلم برای لحن غمگین صداش سوخت.

_باشه میمونم.

ولم کرد و خودش روی تخت دراز کشید و من رفتم کنارش نشستم. چشاشو بست و گفت:

_هر اتفاقی بیفته نمیذارم تو چیزیت بشه اتنا....

لبخند زدم. خیلی خوبه بدونی یه نفر همیشه هواتو داره. نا خود آگاه دستم رو توی موهای خوش حالت ارشام فرو

بردم و باهاشون بازی کردم. ارشام یه ثانیه چشمشو باز کرد و با دیدن من که دستمو بردم تو موهاش یه لبخند

محوی زد. بعد از چند ثانیه که نفساش منظم شد. فهمیدم خوابش رفته. به

صورتش نگاه کردم.

به خودم که دیگه نمیتونستم دروغ بگم.

با صدای آروم گفتم:

_خوش به حالت که خوابیدی آقا خون آشامه. خوش به حالت که دلت از سنگه، نه مثل من که دلمو بهت باختم.

و در حالی که یه قطره اشک از چشمم می چکید از اتاقش رفتم بیرون. رفتم توی اتاقم و شروع کردم به گریه

خدایا چرا؟چرا باید بابامو دقیقا توی سنی که بیشتر از همه موقع بهش نیاز دارم از دست بدم؟

چرا باید عاشق یه ادم بشم که دلش از سنگه؟چرا؟

63

بعد از اینکه یه دل سیر گری کردم چشمام سنگین شد و خوابم برد.

یه هفته گذشت..

تو این یه هفته سعی کردم زیاد تو دست و پای ارشام نباشم تا بتونه بهتر برنامه ریزی کنه.

دوباره جمعه شد. در حالی که سه روز دیگه بیشتر به مهمونی ژاله نمونده تصمیم گرفتم نقشه رو از ارشام بپرسم.

صبح یه دوش گرفتم و یه لباس خوشگل گلبهی رنگ و شال همرنگش و شلوار سفید پوشیدم و صندل سفید هم

پام کردم.صبحانه ام رو که خوردم برای ارشام یه دمنوش بردم.دیگه قرص نمیخورد. از اون یه هفته پیش اینجوری
شده بود.همچین اخلاقش هم انگار بهتر شده بود چشم شیطون کور.
یه ذره هم آرایش کرده بودم تا واکنش ارشام رو ببینم.
پشت در اتاقش که رسیدم. یه نفس عمیق کشیدم ودر زدم. با صدای بیا تو وارد اتاق شدم.
دیدم ارشام ایستاده و دستاشو توی جیبش کرده و پشت به من رو به روی پنجره ایستاده.یا خدا حتی ژستش هم
قشنگه. دوباره قلبم شروع کرد تند زدن.بوی عطرش هم که توی اتاق پیچیده بود.
اه، خودتو جمع کن اتنا.
رفتم و دمنوش رو گذاشتم روی میزش.
انگار بدجوری تو فکر بود چون به من نگاهی نینداخت.
آروم صداش زدم:
_آرشام.
به طرف من برگشت. چشاش غمگین بود.با دیدن من یه لحظه برق تحسین رو توی چشاش دیدم ولی دوباره
غمگین شد.
_چی شده؟
_شهاب میگه شب مهمونی ژاله باید تو رو بهش بدم.خیلی اصرار کرد. اون شب سر شهاب با ژاله گرمه ولی من

نگران شب بعدشم. اتنا،نمیخوام برات اتفاقی بیفته.نمیذارم که اتفاقی بیفته.

رنگم پرید.

یا امام زمان. خدایا خودت به دادم برس.

با صدایی که میلرزید گفتم:

_نقشه ات چیه؟ میخوام اینو بدونم.

لیوان دمنوشی که براش آورده بودم رو خورد و خودش نشست و به من گفت:

_بشین تا برات بگم.

64

رو به روی آرشام نشستم و اون شروع کرد به تعریف کردن

_مهمونی شهاب سه روز دیگه اس اینو خودتم میدونی.توی یه ویلای دیگه برگزار میشه. نه اون ویلایی که تو

توش بودی.شهاب به من گفت بعد از اینکه تمام مهمونا رفتن فقط ما چهار تا میمونیم یعنی شهاب و ژاله و من و

تو.ولی سهند هم پایین توی موتور خونه میمونه. سهند هم تو مهمونی کلی هست ولی ظاهرا با بقیه مهمونا میره

ولی در واقع میره موتورخونه. تو توی اون مهمونی به عنوان همراه من حاضر میشی. وقتی خودمون چهار تا تنها

شدیم شهاب میخواد تو رو ببره. ولی من به بهانه اینکه تو حالت خوب نیست

تو رو با مهدی میفرستم که برگردی
همینجا.تو باید جوری وانمود کنی که مثلا حالت بده. منم با سهند کارهارو
هماهنگ میکنم اون لوله گاز رو جوری
دستکاری میکنه که انگار نشتی داده و بعد با یه فندک زدن خونه منفجر
میشه. ولی قبل از منفجر شدن من و
سهند میایم بیرون. فقط تو با مهدی برو.راستی توی لباس تو یه ردیاب کار
میذارم تا خیالم از بابت سالم رسیدنت
راحت باشه.
_ولی ارشام، اگه نقشه درست پیش نره چی؟
_نترس نقشه های آرشام مو لای درزش نمیره.
_من دلشوره دارم.
آرشام با لحن خاصی گفت:
_فکر کردی من نگران نیستم. همه نگرانیم هم بابت توئه وگرنه من اگه
خودم تنها بودم که نگران نبودم.
تو چشاش نگاه کردم و گفتم:
_ارشام.
_جانم؟
با این جوابش دوباره قلب بی جنبه من شروع کرد به تالاپ و تلوپ.
_هیچی.
و بعد رفتم توی اتاق خودم و روی تختم ولو شدم و به ارشام که این روزا شده
تمام فکر و ذکرم فکر کردم.

یعنی نقشه درست پیش میره؟

اگه درست نشه چی میشه؟

اگه اتفاقی برای آرشام بیفته؟

نه نه. حتی فکرشم دیوونه ام میکنه. آرشام

اتنا که از اتاق رفت بیرون سرمو با دستام گرفتم.

اون روزی که توی اتاقم بود و دستشو برد تو موهام تا من خوابم ببره فکر میکرد خوابیدم. آروم گفت:

65

خوش به حالت که خوابیدی آقا خون آشام. خوش به حالت که دلت از سنگه. نه مثل من که دلمو بهت باختم.

میخواستم بلند شم دستشو بگیرم و بگم این منم که دلمو بهت باختم، منم که فکر تو و اینکه یه روزی از دستت

بدم دیوونه ام میکنه. اینکه تونستی یه قلب یخی رو عاشق خودت کنی. این که امروز که با لباس گلبهی رنگ و

آرایش ملیحت اومدی تو اتاق یه ثانیه یادم رفت چی شد. دلم میخواست زمان همونجا می ایستاد و نگاهش

میکردم.

از این افکار اومدم بیرون و روی تختم دراز کشیدم.

به سهند زنگ زدم.

_چی شد آمادست؟

_اره آماده اس. بیارمش؟

_اره تا پنج دقیقه دیگه اینجا باش.

_فهمیدم.

گوشی رو قطع کردم.

شهاب،بالاخره دارم هدفی رو که چند سال داشتم براش برنامه ریزی میکردم اجرا میکنم.

آتنا

با صدای زنگ در از فکر اومدم بیرون

شالم رو سرم کردم و به آیفون نگاه کردم.

این کیه چقدر قیافه اش آشناس.

آرشام از تو اتاق صدا زد:

_آتنا در رو باز کن، سهنده.

اِ پس سهند اینه؟در رو باز کردم و سهند اومد داخل. آخی. چه قیافه اش نازه.

آرشام اشغال خودش که قیافه اش بیسته لا مصب، دور و بری هاشم خوشگلن و خوش هیکل.

ولی خودش یه چیز دیگه اس.

سهند اومد داخل و همزمان ارشام هم از اتاقش خارج شد.

با سهند دست داد و گفت:

_اوردیش؟

-اره.

اینا دارن در مورد چی حرف میزنن؟

66

سهند اومد طرف من و گفت:

-سلام اتنا خانوم. من سهندم. دیدار اولمون زیاد خوب نبود اما امیدوارم بتونم جبران کنم.

_خوشبختم آقا سهند.

آرشام به من و سهند گفت:

_بیایید بشینید تا کارمونو شروع کنیم.

کارشون؟

سهند از تو یه جعبه کوچیک که توی جیبش بود یه وسیله کوچیک به ریزی یه دونه برنج در آورد. پرسیدم:

_این دیگه چیه؟

آرشام گفت:

_همون ردیابی که در موردش گفته بودم.

دستتو بیار جلو.

دستمو که آوردم جلو آرشام استینمو تا بازو داد بالا و یه آمپول زد توی بازوم که یه کمی دردم اومد.

_آخ. این دیگه واسه چیه؟

دوباره ارشام گفت:

_ردیاب.

_ولی تو که گفتی توی لباست میذارم.

_بعد با خودم فکر کردم ممکنه لباس چیزیش بشه و اونوقت رد یاب هم آسیب می بینه. توی بدنت جا سازی بشه بهتره

بعد از چند دقیقه که آمپول اثر خودشو گذاشت سهند یه تیکه از پوست بازوم رو خراش داد و ردیاب رو گذاشت و همونجا رو یه بخیه کوچیک زد و گفت:

_احتیاج به بخیه نبود ولی به خاطر اینکه زخمتون زودتر خوب بشه و جوش بخوره بخیه رو زدم.

_ممنون. بشینید تا براتون قهوه بیارم.

سهند گفت:

-خواهش میکنم. مرسی چیزی نمیخوام اگه دیر تر برم شهاب مشکوک میشه باید زود برم.

و بعد از یه خداحافظی سریع رفت. اون سه روز باقی مونده هم مثل برق و باد گذشت.

کاملا جای زخم دستم خوب شده بود ولی امروز روزیه که باید به مهمونی بریم.

67

نمیدونم چرا دلشوره دارم؟ شاید عادیه، شایدم نه.

فقط امیدوارم اتفاق بدی نیوفته.

آرشام از جمعه یعنی سه روز پیش کل مستخدم ها رو مرخص کرد البته به جز مهدی که راننده شخصیه و جزئی از نقشه است.

از همون صبح ارشام دوباره شروع کرد به توضیح دادن نقشه دلیلش هم این بود :من هیچ حرفی رو دوبار نمیزنم

ولی اینقدر این موضوع مهمه دارم برات توضیح میدم.

ساعت ۸مهمونی توی یکی دیگه از ویلاهای شهاب شروع میشه.

ساعت ۴بود که ارشام گفت:

_لباس انتخاب کردی؟

_اره همون نقره ای اکلیلی خوشگله رو میپوشم.

_برو الان بپوش.

_چی؟ الان که تازه ساعت چهاره.

_درسته ولی آرایشگر باید بیاد برای آرایش صورت و موهات. یادت که نرفته؟ اگه بعد از آرایش کردن لباس بپوشی آرایشت خراب میشه.

_اه اینقدر بدم میاد. آدم کلی وقت باید زیر دست آرایشگر بمونه. من نمیدونم بقیه دخترا چجوری دائم تو آرایشگاهن؟

لبخند قشنگی زد و گفت:

_بقیه دخترا از این کار خوششون میاد ولی تونه. برای همینه که...

زیر لب خیلی آروم ادامه داد:

_دوستت دارم.

وای.یعنی ارشام؟ اون، منو دوست داره؟

وای قلبم از شنیدن این جمله به تپش افتاد نه اینجور.وای خدا باورم نمیشه.

سریع رفتم تو اتاقم و لباس خوشگلمو پوشیدم. تو آینه به خودم نگاه کردم و خندیدم.با صدای بلند.

خدا جون ممنونم. ارشام هم منو دوست داره.

پس این حس یه طرفه نیست.

با اومدن آرایشگر تموم حس و حالم پرید.

68

آرایشگر که یه زن 40_42ساله بود با موهای رنگ کرده به رنگ طلایی دماغ عملی. لبهای پروتز. به من گفت

بشین رو صندلی تا کارو شروع کنم.

منم روی صندلی تو اتاقم نشستم. آرایشگر یه تیکه پارچه انداخت روی آینه.

پرسیدم چرا این کار رو میکنه.

گفت:میخوام بعد از آرایش خودتو ببینی و سوپرایز بشی.

کارشو شروع کرد اول موهامو درست کرد که دیگه داشتن از ریشه موهام کنده میشدن. بعد هم اومد سراغ صورتم

ساعت ۷بود که کار آرایشگر تموم شد . یه نگاهی به من کرد و گفت:عزیزم خوشگل که بودی ولی الان ماشاالله
ماه شدی. حالا میتونی توی آینه خودتو ببینی.
توی آینه خودمو نگاه کردم. موهامو خیلی خوشگل بالای سرم جمع کرده بود و یه تیکه شونو کج ریخته بود تو
پیشونیم.
آرایشم هم زیاد غلیظ نبود.
یه رژ صورتی و سایه نقره ای که به لباسم بیاد.
خیلی خوب شده بودم.
کفشهای پاشنه پنج سانتی مشکی پوشیدم و یه کیف دستی مشکی هم برداشتم و از پله ها رفتم پایین. ارشام
پایین پله ها ایستاده بود و حواسش به من نبود ولی با صدای تق تق کفشهام به سمتم برگشت و برای چند ثانیه به
همدیگه خیره شدیم.برق تحسین و چین گوشه چشمش که نشونه لبخند زدنش بود رو دیدم.
اونم لامصب خیلی خوشگل شده بود.
موهاشو حالت داده بود و چند تا تارش ریخته بود روی پیشونیش.
دست از نگاه کردنش برداشتم .اونم گفت:
_بریم؟
_بریم.
من و ارشام عقب نشستیم و مهدی هم رانندگی میکرد.

آروم توی گوش ارشام گفتم:

_آرشام.

_بله.

_من... من نگرانم. میترسم.

پنجه هامو توی پنجه های بزرگ و مردونه اش قفل کرد و گفت:

69

_تا وقتی من هستم نمیذارم هیچ اتفاقی بیفته. نگران نباش.

با این حرف آرشام آروم شدم. فقط نگاه های خیره مهدی از توی آینه کلافه ام میکرد ولی چیزی نگفتم و زیاد

توجهی نکردم و گرنه ارشام دعوا رو راه مینداخت.

در طول مسیر به بیرون نگاه میکردم ولی فکرم مشغول بود. ارشام هم که دید من حرفی نمیزنم اونم سکوت کرده

بود. بالاخره بعد از ۴۵دقیقه رسیدیم. این یکی ویلا از ویلای ارشام زیاد فاصله داشت. قبل از اینکه پیاده بشیم

آرشام روبه مهدی گفت:

_اگه دیدی من نیومدم و خانوم(به من اشاره کرد) خودش تنها اومد منتظر من نمون و راه بیفت. فهمیدی؟

-بله آقا. آرشام در ماشین رو برام باز کرد و پیاده شدم.

بهم گفت:

_نزدیک من راه برو.

_چرا؟

_ناسلامتی همراهمی.

_اهان.

کاری رو که گفت انجام دادم.

داخل ویلا شدیم.ویلای شهاب خیلی بزرگ بود. با مهمونایی که حتی یه بار هم ندیده بودم.

به ارشام نزدیکتر شدم که گفت:

_نترس خانوم کوچولو.

ولی خب چیکار کنم؟ هول کرده بودم.

از همون اول حس خوبی نسبت به این قضیه نداشتم. حالا دیگه حسم صد برابر هم شده بود.

آه.. اکثر دخترا که لباساشون از پایین به زور تا رون شون میرسید و از بالا هم نگم بهتره. به نظرم نمیپوشیدن

سنگین تر بود.آرایشهای غلیظ، حالم به هم خورد.

بعد از اینکه مانتو و شالم رو در آوردم و به مسئولش دادم، با ارشام یه جای خالی پیدا کردیم و نشستیم.

همون موقع شهاب هم اومد سمتمون و با ارشام دست داد و گفت:

--خوش اومدین. بهترین گزینه رو برای همراهی انتخاب کردی ارشام جان.

بعد به من از همون نگاه های چندشآور انداخت و گفت:

--امیدوارم امشب بهتون خوش بگذره.

و رفت.

70

زیر لب در حالی که حرص میخوردم گفتم:

_زهر مار. مرتیکه هیز چشم چرون. ایشالا سنگ قبرتو با دستام بشورم.

ارشام که داشت غرغرهای زیر لبی منو میشنید یه تک خنده ای کرد و گفت:

_بسه. عین این پیر زنـ*ـا داری غر میزنی.

_دست خودم نیست اینقدر از این مردک بدم میاد که میخوام خودم با دستای خودم چشاشو در بیارم و خفه اش

کنم.

آرشام گفت:

_صبر داشته باش. اتنا بیا نزدیک.

_ها؟.. چرا؟

_زود کاریو که بهت گفتم بکن.

سریع صندلیم رو کشوندم بغـ*ـل ارشام و اونم دستشو دور گردنم انداخت.

این چرا اینجوری میکنه؟

_چیکار...

با اومدن یه دختر به سمتمون که کلی هم آرایش داشت و یه لبخند پت و پهن هم رو لبش بود جمله ام رو خوردم

و فهمیدم اوضاع از چه قراره.

همزمان با اومدن اون، من و ارشام هم ایستادیم.

دختر دستشو آورد جلو تا با ارشام دست بده و گفت:

--سلام آرشام جان. خوش اومدی. خوشحالم که بعد از این همه مدت میبینمت.

آرشام دستشو نگرفت و در جوابش فقط یک کلمه گفت:

_ممنون.

دختره هم بد جوری خورد تو حالش و دستشو انداخت.

انگار اون دختر هنوز متوجه من نشده بود یاشایدم خودشو میزد به ندیدن.

بالاخره گفت:

-معرفی نمیکنی ارشام؟

و با دست به من اشاره کرد.

آرشام صورتشو به سمت من برگردوند و گفت:

71

_ایشون عشق من اتنا خانوم هستن. اتنا جان اینم ژاله دختر عموی شهاب که مهمونی به خاطرش ترتیب داده

شد.

ژاله با سردی و حرص واضحی که توی صداش بود، دستشو با اکراه آورد بالا و گفت:

--خوشبختم.

منم هیچی نگفتم و فقط سرمو تکون دادم و باهاش دست دادم. ژاله که معلوم بود خیلی تو ذوقش خورده بود گفت:

--خب دیگه من برم به بقیه مهمونا برسم. از خودتون پذیرایی کنید.

و بعد رفت.

با رفتن اون من و ارشام دوباره روی صندلیامون نشستیم.

_این دختره چرا اینجوری بهت نگاه میکرد؟

_اون اشغال عمدا خودشو به شهرام نزدیک کرد تا از اون راه بتونه به من نزدیک بشه ولی وقتی فهمید شهرام

بهش علاقه داره اون عکسا به دست شهرام رسید که بعدش شهرام تصادف کرد.

_مگه قبلا تو رو دیده بود؟

_تو یه مهمونی که من و شهرام با هم بودیم و اونم بود متاسفانه بله منو دید.

بعدم به بهانه ادامه تحصیل رفت

آمریکا حالا دوباره برگشته.

_اعصاب خودتو خورد نکن. ولی قشنگ معلوم بود وقتی منو مثلا به عنوان عشقت معرفی کردی خورد تو ذوقش.

_مگه نیستی؟

_چی؟

_عشقم.

به وضوح سرخ شدن گونه هامو حس کردم و عرق سردی که پشت کمرم نشست.

به زور و بدبختی با تته پته گفتم:

_ارشام.. الان وقت مناسبی.. ب... برای شوخی کردن نیست.

آروم دم گوشم گفت:

_بذار این جریان ها تموم بشه بعد فرق شوخی و جدیشو بهت میگم.

دیگه مطمئنم ارشام هم منو دوست داره.

ولی چرا حس خوبی ندارم؟

نکنه قراره اتفاقی بیفته؟

نه خدا.اتفاق بدی نیوفته.

72

بعد از خوردن غذا نوبت به رقصیدن رسید...

آرشام روبه من گفت

_بلند شو بریم برقصیم.

_چی؟

_نکنه انتظار داری تا اخر مهمونی عین این کر و لال ها بشینیم یه گوشه و دور و بر رو نگاه کنیم؟

_ولی آخه.... من... چیزه... رقـ*ـص بلد نیستم.

_چی؟ تو اولین دختری هستی که میبینم اینو میگی.

_میدونم.

_نگران نباش من بلدم فقط تو بیا بقیشو بسپر به من.ژاله و شهاب دارن

نگاهمون میکنن. اگه نریم مشکوک

میشن.

به ناچار قبول کردم.

آرشام بلند شد و با صدایی که ژاله و شهاب هم بشنون گفت:

_آتنا جان، افتخار یه دور رقصیدن با من رو میدی؟

منم برای رو کم کنی ژاله و شهاب کثافت با یه لبخند ملیح گفتم:

_اره عزیزم.

و دستمو توی دستش که به سمت من دراز شده بود گذاشتم

با هم رفتیم وسط پیست رقـ*ـص و با اهنگ ملایمی که گذاشته بودن شروع کردیم به رقصیدن.

خیلی آروم و ماهرانه میرقصید.

از اون فاصله نزدیک خوشگلتر به نظر میومد.

اینقدر قشنگ میرقصید که منم خواه ناخواه همراه با اون میرقصیدم و همه آدمای اطرافمون محو تماشای ما دوتا

شده بودن. تقریبا پیست خالی شده بود و این وسط ما مرکز توجه بودیم.

خدایا نمیدونم با این همه، چرا اون حس بد از بین نمیره؟

امیدوارم اتفاق بدی نیوفته.

مخصوصا برای ارشام. تمام طول مدتی که میرقصیدیم نگاه خیره پر از حرص ژاله و شهاب رو میدیدم.

رقـ*ـص بالاخره به پایان رسید.

همه جمعیت برامون دست و جیغ و سوت میزدن.

اومدیم دوباره سر میز خودمون نشستیم.

شهاب و ژاله هم بلند شدن و اومدن پیش ما.

شهاب گفت:

--وای واقعا عالی میرقصیدین. همه محو تماشای رقـ*ـص شما دو نفر شده بودن.

ژاله هم به ارشام گفت:

-آره عزیزم واقعا عالی میرقصیدی.

دختره کثافت میخواست حرص منو در بیاره.

منم بازوی ارشام رو گرفتم و رو به ژاله گفتم:

_اره ارشام جان واقعا عالی میرقصه.اینطور نیست عزیزم؟

حالا ژاله بود که داشت حرص میخورد و ارشام هم که متوجه طرز حرف زدن من شده بود با یه لبخند ژاله کش رو

به من گفت:

_ممنونم عزیزم نظر لطفته.

خلاصه کم کم مهمونی تموم میشد و قسمت مهمش یعنی موندن من و ارشام و سهند که مخفی بود شروع میشد.

وقتی تمام مهمونا رفتن، ما رفتیم داخل ویلا و تو سالنی که از قبل با یه میز و چهار تا صندلی برای ما چهار تا آماده

شده بود، نشستیم.

من و ارشام کنار هم، شهاب رو به روی من و ژاله رو به روی آرشام.

آرشام تو گوش من گفت:

_حالا.

منظورشو متوجه شدم.قسمت اول نقشه.

سریع شروع کردم به سرفه کردن پشت سر هم. خودمم مونده بودم چجوری این همه واقعی سرفه میکنم.

آرشام خودشو دستپاچه نشون داد و گفت:

_چی شد آتنا حالت خوبه؟ وای نگو دوباره حالت بد شده.

شهاب هم یهو گفت:

--مگه چش بود؟

_از دیروز همین جوری یه سره داره سرفه میکنه. حالش خوب نیست امروز صبح هم بهش یه قرص دادم ولی مثل اینکه حالش دوباره بد شده.

--ولی ارشام تو قرار بود امشب.

74

آرشام یهو چنان دادی زد که خود من رسما قلبم اومد تو دهنم.

_خودم بهتر از تو میدونم امشب چه قراری با هم گذاشتیم. ولی مگه نمی بینی حالش خوب نیست؟

شهاب که هم ترسیده بود و هم کلافه شده بود گفت:

--پوف.باشه. امشب پیش خودت باشه وقتی حالش بهتر شد خودم میام میبرمش. دختره سالم باشه بهتره.در ضمن

امشب تنها نیستم.

بعد به ژاله نگاه کرد که اونم یه لبخند تحویل شهاب داد و شهاب ادامه داد:

--امشب ژاله پیشمه.

آرشام زیر بازوی منو که مثلا نمیتونستم راه برم رو گرفت و گفت:

_به مهدی میگم آتنا رو ببره خونه.الآن برمیگردم.

و بعد رفتیم جلوی در.

خدا را شکر از داخل به اونجا دید نداشت.

به ارشام گفتم:

_ارشام...

نذاشت حرفمو کامل کنم. گفت:

_برو. نگران نباش کارمو که تموم کنم زود میام.

_قول بده.

_قول میدم.

_پس چرا من حس بدی دارم؟چرا دلشوره دارم و فکر میکنم قراره یه اتفاق بد بیوفته؟

_گفتم که نگران نباش. نقشه های ارشام مو لای درزش نمیره.

_باشه. مراقب خودت باش.

_تو هم مراقب خودت باش.

بعد به مهدی گفت که منو ببره خونه.

صندلی عقب نشستم و شیشه رو کشیدم پایین.

آرشام اومد لب پنجره ماشین ایستاد. چشماش یه حالت خاصی بود.

انگار میخواست یه چیزی بگه.

_آتنا.

_بله؟

75

کلافه شد. دست کشید تو موهاش و گفت:

_هیچی.

از ماشین فاصله گرفت و با دست یه دونه ضربه زد به سقف ماشین و گفت:راه بیفت.

خدایا ارشام رو به خودت سپردم.نذار اتفاق بدی براش بیوفته. (آرشام)

آتنا رو با مهدی فرستادم بره.نخواستم بهش بگم که نگرانیش بیشتر بشه ولی خود من هم امشب حس بدی داشتم.

اون GPSای که توی بدن اتنا کار گذاشتم لا اقل خیالمو کمی راحت تر میکرد که اگه مسیرش از هر جایی جز

خونه تغییر میکرد ارور میداد.

دلم میخواست ببوسمش ولی پاکی اش اجازه نمی داد.

اونقدر ماشین دور شد تا دیگه ندیدمش.

برگشتم داخل پیش شهاب و ژاله.ژاله لَم داده بود تو بغـ*ـل شهاب.

اَه.حالم از این دختره به هم میخوره.اون کجا و آتنای من کجا؟

رفتم رو به روی اون دوتا نشستم و گفتم:

_آتنا رفت.حالش خوب نبود.

ژاله گفت:

--هه بهتر دختره نچسب.

اعصابم از این حرف ژاله خورد شد.

اگه میتونستم همین جا گردنشو خورد میکردم.اشغال.

سهند زنگ زد به گوشیم.

عذر خواهی کردم و رفتم توی بالکن تا جوابشو بدم.

ژاله فکر کرد که آتنا زنگ زد گفت:

--هه دختره پررو نرفته چه زود دلش تنگم شده.

جواب دادم:

_بله؟

_آماده اس.شروع کنم؟

_نه .۵دقیقه دیگه.

_باشه.

گوشی رو قطع کردم و خواستم برگردم که دیدم ژاله پشت سرمه.

76

اومد جلو و با لحن اغوا گرانه ای گفت:

--بس کن ارشام.من که میدونم تو دل به هیچ دختری نمیدی.الانم صحبت کردنت با اون دختر رو شنیدم که

چقدر سرد و بی روح باهاش حرف زدی. لازم نیست جلوی من نقش بازی کنی.

بعد اومد جلو و خواست با پشت دستش گونه ام رو نوازش کنه که دستشو گرفتم و فشار دادم و از لای دندونام

غریدم:

_در مورد اون درست صحبت کن.هر کاری هم من بکنم به تو مربوط نیست.

با اینکه دردش اومده بود ولی گفت:

--لازم نیست پشتیبانی اون دختر هر جایی رو بکنی.

قیافه عصبانی منو که دید دیگه حرفی نزد.

اون اشغال به اتنای من، کسی که سراسر وجودش پر شده از پاکی و نجابت گفت هرجایی؟

با سیلی ای که توی گوشش زدم دست خودم درد گرفت چه برسه به گونه اون.

اسلحه ای که پشت کمرم جاسازی کرده بودم رو در آوردم.

دیگه وقت شروع بازی بود.

زباله که با دیدن اسلحه هول کرده بود گفت:

--چی.... چیکار میکنی ارشام؟

داد زدم:

_دهنتو ببند و برو تو.یالا.

اونم رفت شهاب با دیدن گونه سرخ ژاله که جای دستای من مونده بود روش و همچنین اسلحه دست من گفت:

____ارشام چیکار میکنی؟ معلوم هست چه مرگته؟

خودم توی بالکن ایستاده بودم.ارتفاعش زیاد نبود. میتونستم زود خودمو به در برسونم.

با داد گفتم:

_هر دوتاتون دهناتونو ببندین.

به سهند زنگ زدم و گفتم:

_حالا.

و بعد در مقابل چشمای حیرت زده اونا از بالکن پریدم پایین و با تمام سرعت دویدم و رفتم از در بیرون.

همون موقع سهند هم رسید به من و...

77

خونه منفجر شد. خاکی شده بودم ولی سریع من و سهند سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.ده دقیقه از ماشین اتنا

عقب تر بودیم ولی با سرعتی که سهند میرفت به زودی بهشون می رسیدیم.

آتنا

سرمو به شیشه ماشین تکیه داده بودم و در طول راه چشمامو بسته بودم و باز

نکردم.

همش فکرم پیش ارشام بود. یعنی الان کارش درست شده؟

نکنه اتفاقی براش افتاده؟

سهند چی؟اون زنده است؟

با ایستادن ماشین چشمامو باز کردم.

رو به مهدی پرسیدم:

_چیزی شده؟چرا وایسادی؟

بدون اینکه حرفی بزنه پیاده شد و در سمت منو باز کرد و با خشونت دستمو کشید و پرتم کرد بیرون.

داد زدم:

_داری چه غلطی میکنی؟

کتش رو دراورد و پرت کرد داخل ماشین.

تو اون تاریکی برق چشاش واضح بود.

خدایا نکنه...

به نیت پلیدش پی بردم.

اروم اروم اومد سمتم و گفت:

--از همون روز اول که دیدمت و اومدی تو اون خونه چشمم دنبالت بود یادته؟ همون روزی که نغمه داشت با بقیه

افراد اشنات میمرد و خونه رو بهت نشون میداد؟ تو همون نگاه اول ازت خوشم اومد.

بیا یه امشب رو هم با من باش خوشگله.این همه با آرشام بودی یه شب هم با

من باش.

بعد با لبخند ادامه داد:

--مطمئن باش نمیذارم بهت بد بگذره.

سرش داد زدم:

_خفه شو اشغال. ارشام حتی دستش هم به من نخورده.همه مثل تو که عوضی نیستن. دستت به من بخوره دنیا رو

تو سرت خراب میکنم.ارشام بفهمه...

نذاشت جمله ام رو کامل کنم و داد زد:

78

-ارشام، ارشام.ارشام بفهمه میخواد چه غلطی کنه؟ اصلا مگه قراره بفهمه؟

هه.میدونستم ارشام از این عُرضه ها

نداره.

بعد اومد سمتم و دستمو گرفت و به زور با خودش میکشوند سمت یه کلبه خرابه که چند متری با ما فاصله داشت.

جیغ میزدم:

_دستمو ول کن اشغال.ولم کن. کمک، یکی بیاد منو از دست این حیوون نجات بده.

خندید و گفت:

--داد بزن خوشگله.اینجا کسی نیست و صداتو نمیشنوه.در ضمن من از

دخترای چموش و سرکش بیشتر خوشم

میاد. خودم رامت میکنم.

و بعد منو هل داد داخل کلبه و خودش هم اومد و در رو بست.

خدایا خودت به دادم برس.نذار عابروم بره.

آرشام

با صدای موبایلم برش داشتم و نگاهش کردم.

جی پی اس آتنا بود. چی؟

نشون میداد همین دور و برها هستن.

یعنی اتفاقی افتاده؟

به سهند گفتم:

_سهند،جی پی اس اتناس. همین دور و براس. برو تا بهت بگم.

چند متر که رفتیم یهو ماشین مهدی رو دیدم.

به سهند گفتم:

_وایسا وایسا همینجاس.اون ماشین مهدیه.

از ماشین پیاده شدیم.

توی ماشین مهدی فقط کتش بود.

یه لحظه حس کردم صدای جیغ شنیدم.

رو به سهند گفتم:

_تو هم اون صدا رو شنیدی؟

سرشو به نشونه اره تکون داد.

دوباره صدای جیغ اومد.

با سهند راه افتادیم تا ببینیم صدا از کجا میاد.

نزدیک یه کلبه که رسیدیمصدا بیشتر شد. انگار از تو اون کلبه میومد.صدای اتنا بود.

داد زدم:

_اتنا. تو اونجایی چی شده؟ اتنا.

دوباره صدای جیغ و کمک خواستن اتنا.

به سهند گفتم:

_تو همینجا بمون.

بعد با چند تا ضربه لگد محکم در کلبه رو شکوندم و...

صحنه ای که دیدم،حتی باورشم نمیکردم.....

اتنا روی زمین افتاده بود و مهدی روش خیمه زده بود و میخواست.....

اتنا لباسش پاره پوره بود و گریه میکرد.

یهو از عصبانیت تا مرز انفجار پیش رفتم و سر مهدی داد زدم:

_کثافت بی ناموس داشتی چه غلطی میکردی؟

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است.
www.negahdl.www

بعد رفتم یقه اش رو گرفتم و بلندش کردم و اتنا هم سریع دوید کنار.

نشستم روی سـ*ـینه مهدی و با مشت میکوبیدم به سر و صورت و بدنش و میگفتم:

_کثافت،اشغال،این همه مدت مار تو استینم پرورش دادم.خودم میکشمت.

صورت مهدی غرق در خون بود ولی من همچنان میزدم

یهو اتنا جیغ زد:

_ارشام بسه تو رو خدا کشتیش.

به آتنا نگاه کردم.داشت گریه میکرد و بدنش میلرزید.

به اتنا خیره شده بودم که یهوسوزش چیزی اول توی قفسه سـ*ـینه ام و بعد توی شکمم حس کردم. و بعد مایع

گرمی که جاری شد، خون.

صدای جیغ اتنا اخرین چیزی بود که شنیدم و بعد سیاهی مطلق. آتنا

با صدای ارشام که به در میکوبید انگار دوباره جون گرفتم و بیشتر جیغ زدم.

وقتی اومد داخل مهدی رو داد دم مشت. بهش نگاه میکردم. لرز تمام وجودمو گرفته بود.

80

ارشام اونقدر مهدی رو زده بود که صورتش خونی شده بود.دیدم داره زیاده روی میکنه جیغ زدم:

_آرشام بسه تو رو خدا کشتیش.

ارشام با صدای من سرشو به سمتم برگردوند ولی مهدی همون لحظه یه چاقو از تو جیبش در اورد و چند تا ضربه

به ارشام زد.

صدای جیغ من همزمان شد با بسته شدن چشای آرشام.

حس کردم روح از تنم پر کشید.

ارشام روی مهدی افتاده بود.

با صدای جیغ من سهند که چون ارشام بهش گفته بود بیرون بایسته، بیرون ایستاده بود، سراسیمه وارد شد و گفت:

چی شده؟

_سهند... آ... آرشام.

نگاهش به ارشام افتاد و گفت:

_یا ابوالفضل.اتنا برو در ماشین رو باز کن تا من آرشام رو بیارم. باید زودتر برسونیمش بیمارستان.

سریع دویدم در ماشین رو باز کردم و سهند هم ارشام رو اورد و خوابوندش روی صندلی عقب.

منم صندلی جلو نشستم و سهند سریع راه افتاد.

توی راه گریه میکردم و همش به ارشام نگاه میکردم.خدایانذار اتفاقی برای آرشام بیفته.

سهند رفت نزدیک ترین بیمارستان و ارشام رو با چند نفر دیگه از پرسنل بیمارستان روی برانکارد گذاشت و برد

داخل. منم گفتم میام ولی مخالفت کرد و گفت: با این لباسها کجا میخوای بیایی؟

لباسهام پاره شده بودن و حق با سهند بود.

سهند چند دقیقه بعد برگشت، که برای من اندازه چند قرن گذشت.

وقتی اومد گفت:

_خون نسبتا زیادی ازش رفته.بردنش تو یه اتاق تا اگه لازم شد ببرنش اتاق عمل. وقتی تو رو رسوندم بر میگردم.

گفتم:

_صبر کن وقتی رفتم خونه لباسامو عوض کنم تا با هم بریم.

_اخه...

داد زدم:

_سهند به قرآن اگه تو نبریم خودم شده با آژانس،شده با پای پیاده خودمو میرسونم بیمارستان.

کلافه شد و ناچار قبول کرد.

81

وقتی رسیدیم ویلای ارشام سریع دویدم تا لباسامو عوض کنم.

سهند همون دم در ایستاد و گفت که همونجا منتظر میمونه.

نفهمیدم چطوری رفتم و لباسامو عوض کردم حتی نفهمیدم چی پوشیدم.

فقط سریع تا لباسامو عوض کردم رفتم توی ماشین نشستم و با سهند رفتیم بیمارستان.

بعد از اینکه پرسیدم اتاق ارشام کجاست سریع خودمو رسوندم پشت در اتاقش.

یه سری دکتر و پرستار بالای سرش بودن و داشتن معاینه اش میکردن.دکتر

که یه مرد میانسال بود اومد بیرون از
اتاق.
سریع دویدم جلوش و گفتم:
-چی شده دکتر؟تو رو خدا بگین.
-دخترم تو نسبتی با اون اقا داری؟
مغزم فرصت تجزیه و تحلیل نداشت. بدون فکر کردن جواب دادم
_همسرشم.
-خب دخترم حال همسرت وخیمه. خون زیادی رفته و یکی از ضربه هایی که
خورده نزدیکی قلبش بوده و
خطرناکه. برای همین باید زودتر عمل بشه.بعد دلیل درگیری و چاقو
خوردنش باید به پلیس گفته بشه.
وبعد رفت.
خدا نه دیگه نمیتونم ارشام هم از دست بدم.خدایا خودت مراقبش باش.
خدایا قسمت میدم ارشام طوریش
نشه.تحمل اینکه یکی دیگه از عزیزامو از دست بدم ندارم.
بعد از اینکه اتاق عمل اماده شد ارشام رو بردن داخل اتاق عمل.
با سهند نشسته بودیم پشت در اتاق عمل و دل من اشوب بود.
بالاخره بعد از چند ساعت دکتر اومد بیرون.
من و سهند بلند شدیم و از دکتر پرسیدیم چی شد؟
گفت:
_زخمای عمیقی داشت و متأسفانه یکی که به سـ*ـینه و نزدیکی قلبش خورده

از همه بدتر بوده.فعلا میبریمش

بخش مراقبت های ویژه تا ببینیم خدا چی میخواد.ما همه تلاشمونو کردیم.

سهند پرسید:

__مراقبت های ویژه؟

دکتر جواب داد:

82

-بله. متاسفانه مریضتون توی کما قرار دارن.

دیگه از صحبت های دکتر چیزی نمیشنیدم.

فقط یه کلمه تو ذهنم اکو میشد:کما. داشتم میوفتادم که اگه سهند زیر بازوم رو نگرفته بود حتماپخش زمین

میشدم. خدایا.

********

یه هفته ای میشد که آرشام توی بیمارستان بود.

تو این یه هفته از خواب و خوراک افتاده بودم و همش به دکتر التماس میکردم بذاره ارشامو ببینم. اونم میگفت تا

حالش بهتر نشده یا حداقل وضعیتش ثابت نشده نمیتونی ملاقاتش کنی.

بالاخره بعد از یه هفته التماس های مکرر دکتر اجازه داد ببینمش. تو این یه هفته سهند و سام هم میومدن. ولی

موندن من کجا و اونا کجا؟

اون روزی که دکتر اجازه داد ببینمش سهند هم اونجا بود. با گریه گفتم:

_س... سهند. بالاخره میتونم ببینمش.

سهند گفت:

_اره. ولی اون هنوز بیهوشه. اما دکتر گفت میتونه حرفا رو بشنوه. پس تو هم اشکاتو پاک کن و اروم باش.

سعی کردم یه لبخند بزنم که زیاد هم موفق نبودم.

دکتر گفت فقط ده دقیقه وقت دارم تا ببینمش.گر چه کم بود ولی همونم برای من کافی بود.

بعد از پوشیدن لباس های مخصوص وارد اتاقی شدم که ارشام اونجا بود.

تو اتاق جز ارشام کس دیگه ای نبود.

رفتم نزدیک و کنار تختش نشستم.

خدایا این ارشام من بود که این همه دستگاههای مختلف بهش وصل بود؟

ناخود اگاه بغض کردم.

با صدایی که به خاطر بغض گرفته بود گفتم:

_سلام جناب رییس.

یه قطره اشک از چشمم چکید:

_چرا بلند نمیشی؟بلند شو،بزن تو گوشم، دعوام کن،برام اخم کن،ولی اینجوری روی این تخت نخواب.

شدت گریه هام بیشتر شده بود.

83

_ارشام...من دوستت دارم. اون چشاتو باز کن. حاضرم نگاهت به من همون نگاه سرد باشه ولی فقط بلند

شی.حاضرم قلبمو که دیوانه وار برات میکوبه رو نا دیده بگیرم فقط تو حالت خوب باشه. ارشام،تو رو خدا تنهام نذار.

دستمو به ته ریشش که حالا بیشتر بود و ریش شده بود کشیدم و پیشونیشو بـ*ـو*سیدم. یه قطره از اشک هامم

چکید روی ریش هاش.

دستگاهی که ضربان قلب ارشام رو نشون میداد، بوق ممتدش پیچید توی گوشم.

وای نه خدایا!

قلبش ضربان نداره.

سریع چند تا پرستار و دکتر ریختند داخل اتاق.یه پرستار سعی میکرد منو از اتاق ببره بیرون.

جیغ میزدم و گریه میکردم:

_تو رو خدا بذارین بمونم.ارشام نروتنهام نذار.

پرستار بالاخره منو کرد بیرون.سهند از روی صندلی بلند شد و اومد کنار من ایستاد.ولی من همچنان نگاهم به

پشت شیشه بود.

جایی که دکتر و پرستارها داشتن به ارشام شوک میدادن تا دوباره زنده بشه.

ارشام من نمرده.نه. فقط خوابه. اره خوابیده.

سهند هم چند قطره اشک ریخت.

رو کردم به سهند و با گریه گفتم:

_چرا گریه میکنی؟ هان؟ چرا؟

بعد جیغ زدم:

_ارشام که نمرده. اتفاقی که نیفتاده چرا گریه میکنی لعنتی.

دوباره به اتاق نگاه کردم دکتر سرشو به نشونه تأسف به چپ و راست تکون داد.

با دیدن این صحنه دیگه طاقت نیاوردم.حس کردم سرم داره گیج میره و چشمام سیاهی میره.

دیگه نفهمیدم چی شد و کامل جلوی چشمام سیاه شد. باحس سوزشی که توی دستم بود چشمامو باز کردم.

یه اتاق سفید بودو روی تخت خوابیده بودم.اتاق برام نا اشنا بود. کله ام رو که چرخوندم دیدم سرم توی دستمه.

من اینجا چیکار میکنم؟

تازه مغزم شروع کرد به تجزیه و تحلیل.بیمارستان، سرم.

ارشام؟

آخ ارشام.

84

دوباره تا یاد ارشام افتادم بی اختیار زدم زیر گریه.

یه پرستار اومد داخل و گفت:

_اِ دختر تو کِی به هوش اومدی؟سِرُمت هم که داره تموم میشه.راستی یه خانومی اینجاس میخواد ببیندت. تا چند دقیقه دیگه سرمت تمومه.

بعد از رفتن پرستار دیدم مامان اومد داخل.

مامان؟

اومد سمت من. چشاش پف کرده بود و معلوم بود گریه کرده

_الهی قربونت برم. ببین دختر دسته گلم چه به روزش اومده.

_سلام مامانی.

_سلام عزیزم.سلام گل دخترم.

دوباره اشکام جاری شدن.

هم به خاطر اینکه دلم برای مامانم تنگ شده بود و هم به خاطر آرشام.

مامان گفت:

_قربونت برم، چرا اشک میریزی؟مگه من مردم که داری اینجوری اشک میریزی؟

و خودشم چند تا قطره اشک ریخت.

_نه مامان جون،فداتشم خدا نکنه. دلم برات تنگ شده بود.

مامان اومد سرمو بغـ*ـل کرد و گفت:

_دل من و نیما هم برات تنگ شده بود. چند روزه اینجایی بیچاره نیما هم نگرانت شده بود.

سرمو بلند کردم و گفتم:

_چند روز؟مگه من چند روزه اینجام؟

مامان دست کشید روی صورتم و گفت:

_عزیزم، ۵روزه که بیهوشی.

_چی؟

مامانم یه لبخند بی جونی زد و گفت:

_دخترم ما از همه چیز خبر داریم..میدونم چرا بیهوش شدی،دکتر گفت به خاطر شوکیه که بهت وارد شده.

_ولی... چجوری؟

85

_همون شبی که تو بیهوش شدی،نیما هم کف پاش با شیشه بریده میشه. بریدگی تقریبا زیاد بود و بخیه میخواست.اونم میاد بیمارستان منم باهاش میام. داشتیم میومدیم سمت اتاق بخیه که صحبت های یه پرستار که با دکتر داشت حرف میزد و از کنارمون رد میشد رو اتفاقی شنیدیم.پرستاره گفت:

_اره اسمش انگار اتنا سهیلی بود. اون پسر جوونه که همراهش بود اینو گفت. من سریع رفتم پیش دکتر فهمیدم که داشتن در مورد تو و اینکه چرا بیهوش شدی حرف میزدن. بهشون گفتم من مادرتم. اونا هم همون حرفایی رو که داشتن با خودشون میزدن به من هم گفتن. بقیه ماجرا هم یه اقای جوون

دیگه بود گفت. اسمش سمند بود؟ سهند بود؟ اها سهند.جریان رو برای داداشت تعریف کرد اونم برای من گفت.

حالا دیگه مامانم از همه چیز خبر داشت.

گریه کردم و گفتم:

_مامان... ولی آرشام... اون مرده.

مامان گفت:

_نه عزیزم.اگه میخوای برو ببینش. اون دیروز به هوش اومد.

باورم نمیشد.

_چ... چی مامان؟ اون زنده است؟

همین حین پرستار اومد و سرمی رو که توی دستم بود رو در اورد. بهش گفتم:

_ببخشید، میخوام برم اتاق ارشام ادهمی.

پرستار گفت:

_بیا اتفاقا الان وقت ملاقات هم هست.

مامان دستمو گرفت و گفت:

_اونم از وقتی به هوش اومده میگه اتنا رو میخوام ببینم.

با ناباوری به مامانم نگاه کردم.ولی بعد که از شوک در اومدم به سمت اتاق ارشام دویدم. نیما و سهند هم اونجا بودن.

در اتاق ارشام رو باز کردم.

نمیتونستم ببینمش سهند و نیما جلوش ایستاده بودن.

با صدای ضعیفی گفتم:

_ارشام...

سهند و نیما رفتن کنار، حالا میتونستم ارشام رو ببینم.

86

تغییر کرده بود.ریش هاش پرپشت تر شده بودن یه ذره هم لاغر تر شده بود.

اصلا انگار یادم رفته بود اون دوتا هم تو اتاق هستن.

با چشایی که از اشک پر شده بود و قدم هایی لرزون به سمت ارشام رفتم.

همراه با گریه خندیدم و گفتم:

_تو... خدای من... باورم نمیشه، خودتی... یعنی..

یه لبخند نیمه جونی زد و گفت:

_اره آتنا خودمم.زنده ام.

_ولی... اخه... دیدم.. چجوری..

اونقدر شوکه بودم که نمیتونستم کلمات رو درست بگم. ارشام هم که خودش میفهمید میخوام چی بگم گفت:

_اره قلبم از حرکت ایستاد ولی بازم برگشتم.این تو بودی که منو برگردوندی.صدای تو وقتی کاملا داشتم میمردم

به گوشم رسید و حس کردم سقوط کردم. همون موقع برگشتم.

دستش که بهش سرم وصل بود رو تو دستم گرفتم و گفتم:

_خوشحالم که اینجایی.

بعد دستمو اورد بالا و روی دستمو بـ*ـو*سید.

یهو سهند گفت:

___اِهِم اِهِم. لیلی و مجنون،مثل این که ما هم اینجاییما، جلو بقیه؟

تازه یادم افتاد اوه اوه از اون موقع تا حالا این دوتا هم اینجان.

برگشتم بهشون نگاه کردم و دستپاچه گفتم:

_سلام.ببخشید.. ن.. نفهمیدم.

نیما گفت:

--علیک سلام.افرین. حالا دیگه خواهرم نمیفهمه من اینجام.

نگاهش رنگ دلخوری و کمی هم عصبانیت داشت.

_سلام داداش گلم.خوبی؟ راستی پات خوبه؟ بمیرم. اخه چرا اینقدر سر به هوایی؟

کوتاه جواب داد:

--هه. خوبم.

بعد گفت:

87

-من برم بیرون مزاحم شما دوتا نباشم. تو هم هر وقت دلت خواست بیا پیش خانواده ات. انگار یه مدت دور بودی

خیلی چیزها عوض شده.حالا فعلا حالت بده کاریت ندارم.گ. بذار بهتر شی

من میدونم و تو.

یا خدا! نیما سابقه نداشت اینجوری تهدید کنه.

از اتاق رفت بیرون و در رو بست. حالا فقط سهند مونده بود

نگرانی منو که دید گفت:

-من براش همه چیزو گفتم.نمیدونم چرا اینجوری کرد.ولی نگران نباش.

احتمالاً الان به خاطر اینکه الان ندیدیش

و اول رفتی سراغ ارشام ازت ناراحته.

بعد یه با اجازه ای گفت و رفت بیرون.

حالا من بودم و ارشام.

گفت:

_اووف چه داداشی داری. بیا اینجا. حالا که اون دوتا رفتن بیا پیشم.

یه صندلی از گوشه اتاق برداشتم و نشستم کنار تخت ارشام

چند دقیقه تو چشاس هم خیره بودیم. انگار داشتیم با نگاهمون با همدیگه حرف میزدیم. نمیدونم

شاید هم میخواستیم به جبران این مدت که همدیگه رو ندیده بودیم یه دل سیر نگاه کنیم.

بالاخره ارشام سکوت رو شکست و گفت:

_آتنا؟

_جانم.

از جوابی که ناخواسته داده بودم هر دوتامون تعجب کرده بودیم ولی ارشام یه لبخندی زد و گفت:

_یادته تو مهمونی ژاله بهت گفتم عشقم، تو گفتی الان وقت شوخی نیست منم بهت گفتم صبر کن جریانات تموم

شه فرق بین شوخی و جدیشو بهت میگم؟

خوب میدونستم داره در مورد چی حرف میزنه ولی خودمو زدم به اون راه.

_نه... ک.. کی.. تو چیزی.. چیزی نگفتی.. منم که چیزی یادم نیست.

یه لبخند و یه نگاه از اونا که میگه خر خودتی تحویلم داد و گفت:

_چرا اتفاقا خوب یادته.فردا مرخص میشم اونموقع...

_اون موقع چی؟

_بماند.حالا بلند شو برو میخوام استراحت کنم تا سلامتی مجروحم.

بدجنس. من که میدونم میخوای منو اذیت کنی..بلند شدم اومدم بیرون.

88

یعنی میخواست بعد از اینکه حالش خوب شد و مرخص شد چیکار کنه؟نکنه همون چیزی که تو سر منه رو میخواد

انجام بده؟ از در اتاق اومدم بیرون. همه جلوی در جمع بودن. نیما با بقیه معمولی صحبت می کرد ولی اصلا به من

نگاه نمیکرد. یا اگه نگاه هم میکرد خیلی کوتاه و با اخم.معلوم نبود چشه!

سام گفت که دیگه باید بره و از بقیه خداحافظی کرد.

مامان هم گفت:

_خب دیگه ما هم بهتره بریم. اتنا بلند شو بریم خونه. بلند شو، تو هم باید

استراحت کنی.

گفتم:مامان من یه ذره دیگه اینجا میمونم بعد میام. راستش میخواستم از سهند چند تا سوال بپرسم.

مامان هی میگفت بیا. بالاخره بعد از کلی اصرار کردن، وقتی سهند گفت من خودم میارمشون(و به من اشاره کرد(،

مامان خیالش راحت شد و رفت. نیما هم که باهاش رفت، ولی با اخم.

وقتی رفتن رو به سهند گفتم:

_اقا سهند،بعد از اینکه من از ویلا رفتم بیرون چه اتفاقی افتاد؟

جریان رو برام کامل توضیح داد و گفت:

_شهاب و ژاله هم توی اتش سوختن.

_خب حالا یه سوال دیگه. چه بلایی سر مهدی اومد؟

اونم یه خانوم و اقای مسن فرداشب اون اتفاقی که برای مهدی افتاد تو جاده راهشونو گم میکنن و کلبه ای که

مهدی توش بیهوش بوده رو پیدا میکنن تا شب رو اونجا بمونن. ولی وقتی میرن تو کلبه مهدی رو میبینن. خانومه

یه ذره به زخمای مهدی میرسه. فرداش که روز شد و میتونستن مسیر رو ببینن راه میوفتن و مهدی هم با خودشون

میبرن. اونو میرسونن بیمارستان. حالا حالش یه ذره بهتره.

بعد یه ذره فکر کرد و گفت:

_میتونی ازش شکایت کنی

_ولش کن فعلا. بعد در موردش تصمیم میگیرم.راستی تو همه این اطلاعات

رو از کجا اوردی؟

یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

_ما اینیم دیگه.

_نه جدا بگو.

_مهدی رو همون بیمارستانی میبرنش که سام توش کار میکرده.میدونی که سامی دکتره. سام مهدی رو میشناخته

چون خیلی به خونه ارشام سر میزده. اونو میبینه و میشناسه و جریان رو از خانوم و اقاهه میپرسه و به من خبر

میده.

89

_او چه باحال.

_خب دیگه بیا برسونمت خونه تون به مامانت قول دادم.

_اِ، اره راست میگی. میگم تو نمیدونی نیما چش بود هی اخم میکرد؟

نه والا. قبل از اینکه تو بهوش بیایی که خیلی نگرانت بود.ولی وقتی اومدی تو اتاق و اول همه به ارشام توجه

کردی اعصابش معلوم بودخورد شده.

_ای بابا. میگم راستی مامانم گفت همه چیزو به نیما گفتی اونم برای مامانم گفته بود. چی براش گفتی؟اصلا تو که

اونجا نبودی.

_خب اره دیگه. من در همون حدی که میدونستم گفتم.از اینکه شهاب و ارشام مثلا همکار بودن ولی آرشام
قصدش چیز دیگه ای بود؛ از اینکه با کمک تو نقشه شو اجرا کرد،جون تو رو نجات داد، روزی که اون تیر خورد تو
مراقبش بودی. در همین حد.
_اهان.
_خب دیگه بلند شو برسونمت خونه. تا همینجاشم داداشت حسابی از دستت عصبانیه.
به ناچار بلند شدم تا سهند برسونتم.
سهند رسوندم خونه. ازش تشکر کردم و دعوتش کردم بیاد ولی نیومد.
وارد شدم و در رو بستم.
خونه خودمون. از طرفی استرس رفتار نیما رو داشتم و از طرفی دیگه دلم برای خونه و خونواده ام تنگ شده بود.
توی حیاط یه نفس عمیق کشیدم. یاد خاطره هایی که توی این خونه داشتم افتادم. وقتی با نیما با هم بازی
میکردیم،وقتی بابا میومد تا باهامون بازی کنه و کلی سر به سر ما دوتا میذاشت، وقتی به من میگفت عروسک بابا.
اخ خدا. یه قطره اشک از چشمم چکید ولی سریع پاکش کردم. فعلا باید خودمو اماده هر برخوردی از جانب نیما
بکنم.
یه نفس عمیق کشیدم و در هال رو باز کردم و با صدای بلند گفتم:سلام.

مامان تو اشپزخونه داشت غذا میپخت تا صدای منو شنید گفت:

_سلام به روی ماهت عزیزم. بیا داخل تا غذا هم داره کم کم اماده میشه.

_باشه. به به دست گلت درد نکنه. چه بویی هم راه انداختی، راستی مامان پس نیما رو کو؟

مامانم اهی کشید و گفت:

_والا نمیدونم چشه، از وقتی از بیمارستان برگشتیم، رفته تو اتاقش و در رو روی خودش بسته هر چی هم صداش

میکنم نمیاد پایین. خودت برو ببین چشه؟

90

از پله ها رفتم بالا، اتاق من و نیما با چند تا پله که میخورد بالا بود.

در اتاق نیما رو زدم.

_داداشی، نیما جونم میشه بیام تو؟

کمی مکث کرد و گفت بیا داخل.

وقتی رفتم داخل دیدم نشسته روی تختش و سرشو با دست گرفته.

رفتم جلوش نشستم و گفتم:

_چی شده نیما حالت خوبه؟

چشاشو بسته بود.

_نیما، چشاتو باز کن ببینم چی شده؟

چشماشو باز کرد،سفیدی چشماش سرخ سرخ بود! با نگرانی گفتم:

_نیما چی شده، چرا چشمات قرمزه؟

نیما وقتایی که خیلی فکرش در گیر بود یا وقتی سرش درد میکرد چشماش سرخ بود.

بلند شد در اتاقش رو بست و گفت:

_اتنا میخوام باهات صحبت کنم.

سراپا گوش شدم، حتما قضیه مهمه که نیما اینجوری شده.

_اتنا، تو اخرین پرونده ای که بابا داشت روش کار میکرد و به خاطر همونم کشته شد رو خوندی؟ اصلا چیزی ازش

میدونی؟

یه ذره فکر کردم.

_نه چیز زیادی ازش نمیدونم. نخوندمش فقط میدونم بابا دنبال یه نفر بود به اسم شهاب نادری.

نیما گفت:

_اره و الان اون کسی که بابا دنبالش بود کشته شده تو یه اتیش سوزی.

_خب؟

_ولی فقط این نیست.

_یعنی چی؟

_اسم اون مرده که تو وقتی به هوش اومدی اومدی تو اتاقش و اول از همه حال اونو پرسیدی چی بود؟

_آرشام.

_اسم اونم تو پرونده بابا هست.

91

_چی؟ یعنی.... اخه چه ربطی به اون داره؟

_اونم به عنوان شریک جرم توی پرونده اسمش بـرده شده. حکمش هم حبس ابده.

وای خدا یعنی ارشام؟

نیما ادامه داد:

_من میدونم تو به اون علاقه داری.

دومین شوک بزرگ.

_اونم به تو علاقه داره.

سرمو به نشونه اره تکون دادم.

_از طرفی عشق شما دوتا،از طرفی اسمش تو این پرونده. ببین ابجی خوشگلم من خیر و صلاحتو میخوام، نمیخوام

عاشق ادمی بشی که شریک جرمه یه ادمه خلافکاریه که همه میشناسنش.

اینجوری به خودت لطمه روحی وارد

میشه چون این عشق اخر عاقبت خوشی نداره.

یه قطره اشک از چشمم پایین چکید که نیما با دستاش صورتمو قاب گرفت و با انگشت اشکمو پاک کرد.

_منم به خاطر همین چشمام سرخه.از بس فکر کردم سردرد گرفتم.

اوه اوه نیما هم خیلی فکر کرده هم سر درد هم داره. یکی از این دلایل کافی

بود تا نیما چشماش سرخ بشن. الان

هر دوتا با همن.به نیما گفتم:

_میخوام پرونده رو بخونم.

___ولی....

داد زدم:

_نیما گفتم میخوام پرونده رو بخونم.

نیما گفت:

_باشه پرونده رو میدم فقط برای اینکه همه رو از بلاتکلیفی نجات بدی.رفتارمم تو بیمارستان به خاطر این بود که

میدیدم خواهرم نگران و دلواپس یه ادمیه که ایندش معلوم نیست.

بعد پرونده رو از تو کشوی میزش در اورد و داد دستم و گفت:

_هر وقت خوب فکراتو کردی بهم خبر بده.

واز اتاق رفت بیرون.

من موندم و یه پرونده ای که هنوز نخونده بودمش و ذهنی که تحمل اینهمه فشار و شوک رو همزمان با هم

نداشت.

92

بلند شدم رفتم توی اتاق خودم تا بتونم بهتر تصمیم بگیرم.

نیما دوباره اومد توی اتاقم.

یه گوشی جدید با یه سیمکارت جدید برام خریده بود.اومد گذاشتشون روی میزم و بدون هیچ حرفی رفت.میدونست
که الان به تنهایی احتیاج دارم تا بتونم تصمیم درست رو بگیرم.
پشت میزم نشستم و پرونده رو با دستای لرزونم باز کردم.
پرونده مربوط به قاچاق مواد مخـدر و اسلحه.
توضیحاتش رو نخوندم.فقط میخواستم بدونم نقش آرشام این وسط چیه.
به قسمتی رسیدم که در مورد اعضای باند اطلاعات نوشته شده بود.
شهاب نادری: ملقب به کابوس سیاه.رئیس و سردسته باند. خیلی تو کارش حرفه ای بوده چون زیاد از خودش اثری
تو هیچکدوم از معامله هاش به جا نذاشته، بنابه اطلاعاتی هم که از چند نفر به دست اومده،به تعداد زیادی دختر
هم ت*ج*ا*و*ز کرده.حکم:اعدام
آرشام ادهمی.
اب دهنمو به سختی قورت دادم و مشغول خوندن اطلاعات شدم.
آرشام ادهمی:ملقب به گرگ.شریک شهاب نادری.برای ورود و خروج محموله های بزرگ به شهاب نادری کمک
میکرده. تو محموله های کوچیک هیچوقت کمک نمیکرده. به لطف نقشه های عالی ارشام بوده که محموله های
بزرگ میتونستن از مرز رد بشن بدون اینکه کسی مشکوک بشه، اما چون محموله های بزرگ زیاد وارد نمیشدن
کلا میشه گفت توی سه تا محموله کمک کرده..حکم:حبس ابد به همراه

شلاق.صفحه ی بعد هم چند تا عکس از
ارشام و شهاب بود که داشتن با یه سری خریدار و فروشنده دست میدادن و چند تا عکس دیگه حین وارد کردن
محموله ها.
وای خدا!دیگه نمیتونستم بخونم
یعنی ارشام، کسی که اینهمه بهش اعتماد داشتم،اونی که اینهمه کمکم کرده بود، همین ارشامیه که حکمش حبس
ابده؟
نه حتما اون ارشام نیست.
خیلی سرم درد گرفته بود. از طرفی هم یه بغضی تو گلوم بود.از یه طرف نمیخواستم ارشام رو از دست بدم، از
طرفی دیگه بابام که به خاطر همین چیزا کشته شد چی میشه؟وای خدایا خوت کمکم کن.
در گیری بدی بین عقل و احساسم به وجود اومده بود.
احساسم میگفت:نباید آرشام رو لو بدی تو اونو دوست داری اونم همینطور.
93

عقلم داد میزد:پس بابات چی، اونم تو رو دوست داشت، بابات به خاطر این چیزا مرد.
احساس:ارشام فقط گاهی همکاری میکرد، مقصر شهاب عوضی بود که کشته

شد.

عقل:ولی حالا هر چی بالاخره ارشامم شریک جرمه.

احساس:اگه عشقتو تحویل پلیس بدی دیگه اون ادم سابق نمیشی.

عقل:نکنه میخوای تا اخر عمر با یه مجرم که تو کشتن بابات شریک بوده زندگی کنی، اونوقت میخوای تو اون دنیا

جواب باباتو چی بدی؟

احساسم فریاد زد:اون ادم بدی نیست.اگه بود به من کمک نمیکرد گیر شهاب نیفتم، کمک نمیکرد تا با نقشه

شهاب رو بکشیم.

عقلم پوزخند میزنه:هه. اون به خاطر انتقام برادرش این کارهارو کرد نه به خاطر تو.

احساسم دوباره داد زد:پس اگه اینجوریه چرا وقتی مهدی گیرم انداخته بود اومد اونو حسابی کتک زد و بعدم به

خاطر من چاقو خورد.

این سری عقلم سکوت کرده بود. حالا احساسم بود که پوزخند میزد:دیدی، اون برای من هر کاری میکنه.

یهو یه چیزی به ذهنم رسید.

درسته.

اون برای من هر کاری میکنه، که اگه کاری که تو ذهنمه رو بکنه، منم کلا از خیر پرونده میگذرم.

حالا ارشام باید امتحانشو پس بده. فکری که کرده بودم حرف نداشت. اما اگه

ارشام انجامش نده؟ اگه تمام
معادلاتم رو به هم بریزه چی؟
فعلا وقت فکر کردن در مورد این چیزا نبود باید اول با مامان و نیما صحبت
میکردم. بعدش باید شماره ارشام رو
گیر می اوردم و بعدش قسمت اصلی ماجرا که به عهده خود آرشام بود.
نقشه ام رو برای نیما توضیح دادم. نیما اولش داد و بیداد کرد که این چه
کاریه و فلان و بهمان ولی وقتی دید
اینقدر توی تصمیمم مصمم هستم گفت:چیکار کنم. باشه قبول. اگه کاری که
تو میگی رو انجام داد منم اونوقت هر
چی تو بگی رو انجام میدم.
با مامان هم صحبت کردم اونم اول نصیحتم کرد ولی بعدش بغلم کرد و
راضی شد. اوف حالا میمونه گرفتن شماره
ارشام.
آه. حالا من شماره اونو از کجا بیارم؟
راستی یادم نبود، سهندحتما شماره آرشام رو داره.
خب حالا شماره سهند رو ازکجا گیر بیارم؟
94

شاید نیما داشته باشه.
رفتم در زدم و وارد اتاقش شدم.

_داداشی؟

_بگو چی میخوای که باز اینجوری منو صدا میکنی؟

خوشم اومد.خودش میدونست هر وقت اینجوری صداش میکنم یه چیزی ازش میخوام.

_میگم شماره سهند رو داری؟

_برای چی میخوای؟

_خب میخوام ازش شماره ارشام رو بگیرم.

_اها باشه.ولی بهت میدم به یه شرط.

_چی؟

_منم جمعه باهات میام.

_چرا؟

_میخوام مطمئن بشم.

_ولی نقشه...

_همین که گفتم.

_ای بابا. باشه حالا شماره رو بده.

شماره سهند رو داد.

_راستی تو شمارشو از کجا داری؟

_اون روز توی بیمارستان بهم داد گفت کاری داشتی خبرم کن.

دیگه سوالی نپرسیدم. به اتاقم رفتم وسیم کارت و موبایل جدیدم رو راه اندازی کردم و شماره سهند رو گرفتم. بعد

از سلام و احوالپرسی ماجرا رو براش توضیح دادم. اونم گفت:درسته ارشام

دوستت داره ولی این نقشه ات یه

جوریه.اگه نیاد میخوای چیکار کنی؟

یهو ته دلم لرزید.

اگه واقعا نیاد؟

این افکار مزاحم رو دور کردم و بعد از راضی کردن سهند تصمیم گرفتم پس فردا به ارشام زنگ بزنم.

*آرشام*

95

همون روزی که اتنا رفت خونشون منم از بیمارستان مرخص شدم. البته به لطف سام. چون دوست نداشتم زیاد تو

بیمارستان بمونم واقعا تحملش رو نداشتم.

بعد از کارای ترخیص بیمارستان با سهند به خونه رفتیم. همون ویلایی که اولین بار اتنا رو توش دیدم.یه سکوت

ازار دهنده ای توی ویلا بود. با اینکه خدمتکارا اونجا بودن و مهری خانوم هم مراقبم بود، اما جای خالی یه نفر به

وضوح حس میشد:آتنا.

الان دوروزی میشد که از آتنا خبری نداشتم. نه شماره ای نه هیچی.

نمیتونستم حالش رو بپرسم.

با خودم که باید رو راست باشم. اره دلم براش تنگ شده بود.

کی حتی فکرشو میکرد من، آرشام، کسی که همه ازش میترسیدن و حساب میبردن، کسی که فکر میکرد غرورش

اجازه نمیده عاشق هیچ دختری بشه، کسی که از جنس مخالفش بیزار بود، قلبش برای یه دختر اینجوری

بلرزه؟طوری که حاضر باشه براش هر کاری بکنه.

تصمیم گرفتم بعد از این همه مدت برم به اتاق قدیمی.جایی که درشو سالهاست قفل کردم.

کلید رو انداختم و در رو باز کردم.

اتاق من و شهرام.

جایی که خیلی ساله که داره خاک میخوره.عکس بزرگ روی دیوار که از شهرام بود داشت بهم میخندید. شهرام

من همیشه لبخند میزد. چهره اش مثل من بود با این تفاوت که صورتش لاغر تر بود البته نه خیلی زیاد و اینکه

اون همیشه صورتشو شش تیغه اصلاح میکرد ولی من همیشه یه ته ریش میذاشتم.

به قاب عکس خیره شده بودم که موبایلم زنگ خورد.شماره ناشناس بود.

خیلی جدی جواب دادم:بله؟

_آرشام.

صدای اتنا بود. کسی که این دوروز خودم میخواستم خبری ازش بگیرم.حالا خودش زنگ زده بود.

با ذوق جواب دادم:

_جانم.

اما خیلی زود ذوقم خوابید. لحن صداش مثل همیشه نبود.

گرمای همیشگی رو نداشت.خیلی سرد شده بود.

خیلی. از اینهمه سردی یه لحظه لرزیدم، گفتم:

_چیزی شده اتنا؟

_ارشام، تو، تو... واقعا منو دوست داری؟

96

_اره. این چه حرفیه؟

_چقدر؟

_اونقدری که حاضرم برات هر کاری بکنم؟

_واقعا؟

_اره چرا این سوالا رو میپرسی؟

_اینقدری دوستم داری که حتی حاضر باشی به خاطر من خودتو به پلیس معرفی کنی؟

یه لحظه جا خوردم.

_چی داری میگی آتنا؟

_من پرونده رو خوندم.

میدونستم. بالاخره یه روزی همه چیزو میفهمید.

_پس خوندیش؟

_اره. من، من...

لحن صدای منم تغییر کرد و کمی سرد شد. شایدم بیشتر غمگین بود.

نمیدونم.

_باشه.فهمیدم. هر چی باشه بالاخره من یه مجرمم. اگه تو اینو میخوای،اگه اینطوری باعث میشه تو خوشبخت

بشی، باشه من خودمو تحویل پلیس میدم.فقط بگو کِی؟

حس کردم صداش بغض داره:

_جمعه ساعت 4عصر. رو به روی کلانتری نزدیک خونه ما.میدونی که خونمون کجاس؟

یاد روزی افتادم که رسوندمش دم خونشون.

_اره میدونم. باشه. پس تا اونموقع خدافظ.

_خدافظ.

گوشیمو قطع کردم و پرتش کردم اونطرف.

رو به قاب عکس شهرام گفتم:

_دیدی شهرام؟ دیدی؟اولین عشقم،اولین کسی که عاشقش شدم دست بر قضا باید دختر فرزاد سهیلی باشه.

میبینی؟ کلا خوشی به من نیومده. آخ شهرام. ببین چیکار کردی؟ همه چیز از اون عشق مسخره تو به ژاله شروع

شد. اما خودمم بی تقصیر نیستم. حقمه.چه فایده بالاخره دیر یازود اون پرونده رو میخوندش. اگه اون اینطوری

میخواد باشه، منم انجامش میدم، حق داره نخواد یه عمر با ادمی زندگی کنه

که شریک قاتل باباش بوده.

به اینجا که رسید بغضم گرفت:

97

_شهرام، دلم براش تنگ شده. ولی از طرفی خوشبختیش ارزومه.آخ شهرام وقتی اتنا رو کنار هر کس دیگه ای جز

خودم تصور میکنم دیوونه میشم و میخوام دنیا رو به آتیش بکشم.

یه قطره اشک از چشمم چکید و یاد اون اهنگی افتادم که میگه

)مرد که گریه میکنه

کوه که غصه میخوره

یعنی هنوزم عاشقه

یعنی دلش خیلی پره/آهنگ زخم از محمد علیزاده(

بعد از مرگ شهرام یادم نمیاد گریه کرده باشم.ولی الان جلوی قاب عکس شهرام دارم برای دختری که حتی

فکرشم نمیکردم یه روزی عاشقش بشم گریه میکنم.

تصمیمم رو گرفتم.

از همون روز اول که اومد میخواستم بهش کمک کنم حتی اگه پای خودم هم گیر میوفتاد.گفتم که پای همه

چیزش وایسادم.

*آتنا*

تلفن رو که روی ارشام قطع کردم با دست سرمو گرفتم.

بیچاره اولش با چه شوق و ذوقی جواب داد ولی وقتی لحنم رو متوجه شد و حرفی رو که زدم اونم لحنش سرد شد.

خیلی برام سخت بود که باهاش سرد صحبت کنم.

وقتی داشتم باهاش حرف میزدم سهند و نیما رو به روم نشسته بودند تا ببینن چه طور پیش میره. مامان رفته بود

خونه یکی از همسایه ها. نیما پرسید:

_خب؟چی شد؟

_هیچی، قبول کرد بیاد.

_چی؟ به همین راحتی حاضر شد بیاد کلانتری خودشو تحویل بده؟ برای چی؟

_گفت اگه این باعث میشه تو خوشبخت بشی منم حرفی ندارم.

_هه. این پسره راست راستی زده به سرش.

یهو سهند پرید وسط حرفمون و گفت:

_اگه دوستش داشته باشه، حاضره براش هر کاری بکنه.

و بعد قیافه غمگینی به خودش گرفت:

به به پس نگو اقا سهند ما هم عاشقه؟

98

اما کی؟

با یه قیافه سوالی نگاهش کردم که یهو خودشو جمع و جور کرد و گفت:

_چیزه.. من یه کاری دارم میرم بیرون.بعد دوباره میام.خدافظ.

و پاشد و رفت بیرون.

حالا فقط من و نیما مونده بودیم.

نیما گفت:

_اتنا،امیدوارم تصمیم اشتباهی نگرفته باشی، ولی اگه نیاد چی؟ اگه بخواد تو رو بپیچونه و فرار کنه؟ اونوقت

میخوای چیکار کنی؟

_آه. به اندازه کافی حالم بده و اعصابم داغونه تو دیگه بدترش نکن.خواهشا تو بدترش نکن.

اومد بغلم کرد و گفت:

_کاریت ندارم. ببین مگه تو نمیخوای به این بهونه بکشونیش دم در کلانتری تا ببینی واقعا تو تصمیمش مصممه

یا نه؟

از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

_چرا.

_افرین. در صورتی که اخرین لحظه میخوای ماجرا رو براش توضیح بدی و بیخیال پرونده بشی. درسته؟

_اره. چرا اینا رو میپرسی؟

_میخوام بهت بگم اگه اینقدر مرد باشه و حاضر باشه این کار رو برای تو انجام بده، منم با ازدواجتون مخالفت نمی

کنم. بعدشم اصلا نگران نباش. من پشتتم.

از این همه حمایت نیما دلم گرم شده بود.حالا حالم بهتر بود.دستمو دور گردنش انداختم و گفتم:

_خوشحالم پیشمی نیمایی.دوستت دارم داداشی. بالأخره جمعه شد. از دیشبش یه لحظه هم خواب به چشمم نیومد.

دیگه کلافه شده بودم. ساعت هشت صبح بلند شدم و بعد از شستن دشت و صورتم رفتم پایین توی هال. دیدم

نیما نشسته روی مبل و داره قهوه میخوره.سلام کردم و گفتم:

_کی بیدار شدی؟

_ساعت ۷.

_چرا اینقدر زود؟

_خوابم نمیبرد.حالا تو چرا زود بیدار شدی؟

_منم دیشب نخوابیدم.

99

_ببینم اتنا یه بار دیگه میپرسم. از تصمیمت مطمئنی؟

_اره. راستی مامان کو؟

_خوابیده. دیشب تا دوازده بیدار بود.

*******

بالاخره ساعت سه شد. دیگه طاقت نیاوردم و به نیما گفتم:

_نیما بلند شو بریم.

_حالا؟ هنوز یه ساعت دیگه وقت هست.

_میدونم. بلند شو دیگه نمیتونم بیشتر از این صبر کنم.

_آتنا.

_نیما بلند نشی خودم میرم.

_اوه. باشه.

با نیما بلند شدیم و راه افتادیم. کلانتری یه کوچه پایین تر از خونه ما بود.

توی راه نیما پرسید:

_میگم حالا پسره چه شکلی هست؟

_نیما این چه سوالیه میپرسی. خودت تو بیمارستان که دیدیش.

_اره. چیزه... میخواستم حواستو پرت کنم.

_مرسی واقعا الان حواسم کاملا پرته. راستی نیما وقتی ارشام اومد فقط تو یه جا وایسا نبیندت.وقتی صحبتامو

باهاش کردم و دیدی داره راست راستی میره داخل صداش کن و بقیشم که میدونی.

سرشو به نشونه تایید تکون داد.

نزدیکای کلانتری ایستادیم.

تا نزدیکای ساعت چهار وایسادیم که موبایلم زنگ خورد.آرشام بود میگفت همین نزدیکام. به نیما اشاره کردم که

یعنی برو قایم شو. ارشام با بنزش اومد.

چشمامو باز و بسته کردم که نیما رو مطمئن کنم خودشه.

نیما هم فهمید و رفت پشت یه درخت قایم شد تا به مکالمه ی ما به طور

مخفیانه گوش کنه.

*آرشام*

هنوز ساعت چهار نشده بود ولی من نزدیکای کلانتری ای بودم که آتنا گفته بود. حسابی هم به خودم رسیده بودم.

اگه قرار باشه این اخرین باری باشه که اتنا رو میبینم بذار با بهترین شکل ممکن اونجا حاضر بشم.

100

از ماشین پیاده شدم و اتنا رو دیدم که همونجا ایستاده.چقدرم برای تحویل دادن من مشتاقه.

رفتم و روبه روش ایستادم. معلوم بود از دیدن تیپ من تعجب کرده. سلام کرد و گفت:

_فکر نمیکردم بیایی.

چقدر خونسرد بود. یعنی این همون آتنایی بود که من میشناختم؟

نه این یکی دیگه است. من این اتنا رو نمیشناسم.

_گفتم که میام. وقتی یه کاری رو میگم انجام میدم، حتما انجام میدم.تو که باید اینو خوب بدونی؟

سرشو انداخت پایین ولی بعد دوباره سرشو گرفت بالا و تو چشمام زل زد.

حس کردم چشماش برق اشک داشت.

_واقعا میخوای بری؟

_اره. مگه تو هم همینو نمیخواستی؟

_ولی اگه بری...

_خودم میدونم اگه برم چه اتفاقی میفته. وقتی تصمیم گرفتم برم به همه عواقبش فکر کردم و پاشون هم میمونم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

_اگه تو اینطوری خوشحال تری و خوشبخت تری منم نمیخوام این خوشبختی رو ازت بگیرم.امیدوارم بدون من

خوشبخت بشی.

و بعد راهمو به سمت در کلانتری کج کردم.

یهو یه صدای مردونه ای صدام زد:

_آقا ارشام

سرمو برگردوندم و یه پسری دیدم تقریبا هم قد خودم ولی هیکلش از من کوچیکتر بود. ولی اونم میشه گفت خوب

بود. کنار اتنا ایستاد.

این که برادرشه.گفتم:

_بله. کاری داشتین؟

اومد جلوم ایستاد و با یه لبخند ملیح دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

نیما هستم. برادر آتنا.

_بله. به جا آوروم. توی بیمارستان به ملاقاتم اومد بودین.منم آرشامم، آرشام ادهمی.

با حرفی که زد تعجب کردم.این داره چی میگه؟

_لازم نیست برید اون داخل. با من بیایید تا همه چیز رو براتون توضیح بدم.

گیج شده بودم. از طرفی اتنا میگفت

برو خودتو تحویل بده از طرفی این برادرش میگفت بیا تا برات توضیح بدم.

ناچارا دنبالشون راه افتادم تا ببینم

میخوان چی بگن.

*آتنا*

از قیافه ارشام معلوم بود گیج شده . با نیما و آرشام رفتیم داخل خونمون. نیما دعوتش کرد که بیاد داخل. مامان هم

بود.

نیما داد زد:

-مامان. مامان مهمون داریم.

مامان که تو اشپزخونه بود گفت:

قدمش به روی چشم. خوش اومده. بشینین تا براتون چایی بیارم.

من و نیما بغـ*ـل هم و ارشام رو به روی نیما روی مبل نشست.

مامان با یه سینی چایی دستش اومد بیرون. بعد از اینکه چایی رو تعارف کرد خودشم اومد رو مبل نشست.

آرشام گفت:

_خب،میخواستین با من راجب به چه موضوعی صحبت کنید؟

نیما با سر به من اشاره کرد که یعنی تو توضیح بده.

_من پرونده ی بابام رو خوندم.

آرشام:خب؟

_همه چیزش رو خوندم.امروز قرار شد بیای تا امتحانت کنیم.من و خانواده ام.

نیما پرید وسط حرفم:

-خواهرمذوقتی اون پرونده رو خوند حالش خیلی بد شد. ما خودش این تصمیم رو گرفت که با این کار شما رو

امتحان کنه. گفت اگه حاضر شدی خودتو تحویل پلیس بدی به خاطر آتنا اونم بیخیال پرونده میشه.

_دقیقا. درسته بابام به خاطر مدرک جمع کردن و دنبال کردن این پرونده کشته شد، ولی تو مقصر نبودی، مقصر

اصلی شهاب بود که اونم کشته شد.

آرشام هنوز توی شوک بود. انگار داشت حرفا رو تو مغزش تجزیه و تحلیل میکرد. بعد از چند ثانیه گفت:

_یعنی داشتین منو امتحان میکردین؟

نیما گفت:

102

_آقا رو باش. نیم ساعته داریم میگیم امتحانت خواستیم بکنیم بعد تازه

میپرسی یعنی داشتین منو امتحان

میکردین؟

_اما..اما اگه من نمیومدم اونوقت تکلیف چی بود؟

یه لحظه با خودم فکر کردم اگه واقعا نمیومد اونوقت باید چیکار میکردم؟

نیما جواب داد:

-ولی حالا که اومدی.

آرشام گفت:

-خوبه که اومدم پس.

نیما :آره دقیقا حالا بریم سر اصل مطلب.

نیما گفت:قبل از اینکه صحبتم رو شروع کنم،میتونم باهات خودمونی و

دوستانه صحبت کنم؟

آرشام بلافاصله جواب داد:

_حتما.بفرما.

نیما:

-خب اینجوری بهتر شد. آرشام، اصل مطلب اینه که تو چرا اصلا حاضر شدی

بیایی دم در کلانتری؟ اگه میدونی

تو جمع راحت نیستی تا بریم تو اتاق با همدیگه مردونه حرف بزنیم.

آرشام انگار اینجوری راحت تر بود چون سریع پیشنهاد نیما رو قبول کرد.

******

بعد از چند دقیقه ای که برای من اندازه یه عمر گذشت، بالاخره از اتاق اومدن

بیرون، رو لب هر دوتا شونم لبخند

بود.البته نه رو لب ارشام. اون همیشه جدی بود ولی گوشه چشمش یه ذره چین افتاده بود که نشونه خندیدنش بود.

آرشام گفت:

_خب با اجازتون پس من برم دیگه.

مامان سریع بلند شد و گفت:

_نه پسرم کجا بری فکر کردی میذارم شام نخورده از اینجا بری.

ولی الان که موقع شام نیست!

آرشام : نه ممنون. الانم که موقع شام نیست. من برم دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.

ولی مامان مگه ول میکرد؟!

بالاخره بعد از کلی اصرار مامان آرشام رو نگهداشت و نذاشت بره.

103

بالاخره شب شد و شام آماده شد.

آرشام موقع چیدن میز شام بلند شد و کمک کرد.

داشتم ظرف سالاد رو بر میداشتم که بذارم سر میز که همزمان دست ارشام هم نشست رو دستم.

انگار بهم شوک وصل کرده بودن. سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم.

اونم همینطوری به من خیره شده

بود.مامان اومد تا ظرف ماست هم بده من که بذارم سر میز که دید دست

ارشام نشسته روی دست من.ولی من اینو
متوجه نشدم و تازه با اِهِنی که مامان کرد متوجه حضورش شدم. یعنی از
خجالت داشتم آب میشدم.
آرشام یهو گفت :آتنا خانوم من اینو میبرم.
و سریع رفت.
مامان با یه اخم کمرنگ منو داشت نگاه میکرد. مطمئن بودم از خجالت گونه
هام سرخ شدن.هر وقت خجالت
میکشم همینطوری میشم.
مامان با همون اخم کمرنگش گفت:مثل اینکه بد جوری خاطر خواهت شده.
_من... چیزه... ظرف ماست رو میبرم.
و سریع ظرف رو برداشتم و رفتم سر میز.
اولاش برای شام اشتها نداشتم چون نگاه خیره مامان و گاهی اوقات هم ارشام
روی من بود. ولی بعد وقتی شام
خوردن ارشام رو دیدم که چقدر دلنشین غذا میخورد اشتهام باز شد و با
میـ*ـل شروع کردم به خوردن. در حد
انفجار خوردم.تا حالا تو عمرم انقدر غذا نخورده بودم.
بعد از شام ارشام کلی از مامان و دسپخت عالیش تشکر کرد(چاپلوس) و
مامان هم از آرشام به خاطر همین کاراش
کلی خوشش اومد.مامان رو به من گفت:
_آتنا بلند شو ظرفا رو بشور.
اههه.چاپلوسیاشو آقا آرشام میکنه ظرفاشو باید من بشورم.

**هه هه صبر کن ارشام خان. به من میگن آتنا. شامتو خوردی؟حالا خودت ظرفاشم بشور.**

**بعد از اینکه همگی باهم میز رو جمع کردیم و ظرفای کثیف رو توی ظرفشویی گذاشتیم صبر کردم اخرین تیکه از ظرفا هم که دست آرشام بود، برسه.**

**آرشام بشقابی که دستش بود رو آورد و گذاشت توی ظرفشویی.**

**بعد من با صدایی که مامان و نیما بشنون گفتم:**

**_نه آقا ارشام زحمت نکشین خودم میشورم. نه تو رو خدا راضی به زحمت نیستم.**

**مامان اومد داخل آشپزخونه و گفت:**

104

**_چی شده؟**

**_مامان من هرچی به آقا آرشام میگم بذاره من ظرفا رو بشورم نمیذاره و میگه حتما خودم باید بشورم.**

**_نه پسرم این چه حرفیه؟ آتنا خودش میشوره شما نمیخواد زحمت بکشی.**

**قشنگ معلوم بود آرشام بین دوراهی گیر کرده. از یه طرف تعداد زیاد ظرفا و از یه طرف تعارفهای من و مامان، بعد**

**از چند ثانیه نمیدونم چه نقشه ای کشید که به من نگاه کرد و بعد رو به مامان گفت:**

_نه لازم نکرده خودم میشورم دیگه شما نمیخواد بیشتر از این زحمت بکشین، تا همینجاشم کلی تو زحمت
افتادین.
بعد از کلی چاپلوسی کردن و حرف زدن بالاخره مامان راضی شد که بذاره آرشام ظرفا رو بشوره.
آرشام با این ابهت میخواد ظرف بشوره. چه شود؟مامان کلی از ارشام تعریف کرد که چه پسر ماهیه، نگاه کن
چقدرکمک میکنه بعدم گفت:
_نگاه کن آتنا رو اصلا عین خیالش نیست، آتنا یه ذره از این مرد یاد بگیر.
پس نگو عمدا این کارو کرد تا خودشو پیش چشم مامان عزیز تر کنه، منه احمق رو بگو.
آرشام بعد از شستن ظرفها در حالی که خستگی از صورتش میبارید از آشپزخونه اومد بیرون.
مامان ازش تشکر کرد و اونم کلی تعارف تیکه پاره کرد، بعدم گفت دیگه بیشتر از این نمیمونه و رفت.
بعد از رفتن ارشام که نزدیکای ساعت ده بود منم به اتاقم رفتم تا دراز بکشم.
امروز روز پر مشغله ای بود.
رو تختم دراز کشیده بودم که صدای گوشیم بلند شد.
برش داشتم و دیدم که آرشام اس ام اس فرستاده. نوشته بود
)آتنا خانوم، امشب واقعا با این کارت که طرفا رو بشورم غافلگیرم کردی، ولی به تعریف های مامانت و اینکه به تو

میگفت یاد بگیر می ارزید.(

براش نوشتم

))مگه تو شنیدی؟((

)نه(

))پس چی((

)حدس زدنش کار سختی نیست(

ای خدا. اگه اینجا بود حتما خفه اش میکردم.

)خدا رو شکر دم دستت نیستم خفه ام کنی(

یا بسم الله این نکنه ذهنا رو میخونه؟

105

برام نوشت:

)شبت بخیر عروسکم(

بیشتر از شب بخیر،از اون میم مالکیت عروسکم خوشم اومد.

منم براش نوشتم:

)شب تو هم بخیر(

و اینقدر به آرشام و اتفاقات این چند وقت فکر کردم که نفهمیدم ساعت چند بود که خوابم برد.

نزدیک به یک هفته از روزی که آرشام اومده بود خونمون میگذشت. تو این مدت زیاد ازش خبر نداشتم.فقط شبها

برام اس ام اس شب بخیر میفرستاد.

ساعت نه صبح از خواب بیدار شدم.

رفتم پایین. مامان و نیما داشتن صبحانه میخوردن. سلام صبح بخیر گفتم.

مامان گفت:صبحت بخیر دخترم زود صبحونه تو بخور

_چرا

نیما جواب داد :امروز میخوایم خواهر برادری بریم خرید برای تو

_برای من؟

_اره اینقدر تعجب داره؟خیلی وقته با هم نرفتیم بیرون. میخوام امروز بریم.

زود باش.زود زود بخور ببینم نیم

ساعت دیگه تو پارکینگ نباشی خودم میرم.

صبحانه ام رو تو ربع ساعت خوردم. از مامان تشکر کردم و رفتم آماده بشم.

یه مانتو مشکی با شلوار سفید و شال مشکی با لبه های سفید هم سرم کردم.

کفشای سفید اسپرتم هم پوشیدم و رفتم تو پارکینگ دیدم نیما نشسته تو

ماشین. اونم یه کت اسپرت مشکی و

پیراهن خاکستری پوشیده بود و عینک دودی هم به چشمش زده بود.ماشالا

بزنم به تخته داداشم چقدر خوشتیپ

شده بود.

تو ماشین که نشستم بوی عطرش هم خورد توی دماغم. نیما همیشه عطرای

خوشبویی داشت.خیلی برای سر و

وضعش خرج میکرد.

_خب داداش خوشتیپ، برنامه امروزمون چیه؟

یه چشمکی بهم زد و گفت:

_شرمنده. یه رازه.

اینا امروز بد جور مشکوک میزدن.

106

دم یه پاساژ بزرگ توقف کرد و گفت:

_خب دیگه پیاده شو، سواری مجانی برای امروز کافیه

پیاده شدم و نیما هم بعد از پارک کردن ماشین اومد کنارم.

جلوی ویترین یه مغازه لباس شب زنونه ایستادیم که یهو گفت:

_آخ!

_چیشد؟

_دیدی چیشد؟گوشیمو تو ماشین جا گذاشتم. وایسا همینجا تا الان سه ثانیه میرم برش میدارم و میام.

و دوید به سمت ماشین.

پنج دقیقه گذشته بود ولی هنوز سر و کله ی نیما پیدا نشده بود.

خوب شد گفت سه ثانیه دیگه بر میگردم. یه موبایل برداشتن مگه چقدر طول میکشه؟

همینجور داشتم با چشمام دنبال نیما میگشتم که یهو یه صدای آشنایی به گوشم خورد:

--دنبال کسی میگردی؟با تعجب به پشت سرم نگاه کردم. اینکه...؟ این اینجا

چیکار میکنه؟

با لحن مهربونی گفت:

--دلم برات تنگ شده بود.

آخ منم دلم برات تنگ شده بود.

_سلام. منم دلم برات تنگ شده بود. تو از کجا میدونستی من اینجام؟

با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره کرد. برگشتم که نیما رو دیدم که باهام بای بای کرد و بازم برام چشمک زد.

ای پسره ی بیشعور مگه دستم بهش نرسه.پس بگو همه اینا نقشه خودش بوده

زیر لب گفتم:

-ای نامرد پس همه اینا زیر سر نیماس؟

آرشام گفت:

-حرص نخور. اینا نقشه من بود.

_پس اگه همه اینا نقشه بود چرا نیما اینقدر امروز تیپ زده بود؟

-فکر نمیکنی که به خاطر تو تیپ زده؟ هوم؟

ای بدجنس

_یعنی...؟

_آره با یه نفر دیگه قرار داره.

107

_قضیه جدیه؟

-فوق جدیه.

_اصلا تو اینا رو از کجا میدونی؟

-آ آ آ، نشد دیگه. بدو بیا بریم خرید که شب شد.بدو بدو دختر خوب.

آرشام نخواد یه چیزی رو بگه نمیگه.

ناچارا با آرشام همراه شدم تا خریدی رو که قرار بود با نیما انجام بدم رو با اون انجام بدم. اتفاقا ته دلم از این

موضوع خوشحال هم بودم. آرشام خوشتیپ تر و خوش استایل تر بود. تازه بوی عطرش هم بهتر بود.

البته به نظر من که اینطور بود.

آرشام به ویترین همون مغازه ای که جلوش ایستاده بودیم اشاره کرد و گفت:

-به نظر من اون صورتیه قشنگه.

یه لباس صورتی دکلته. تا روی کمرش تنگ میشد که باریکی کمرم به خوبی توش مشخص بود. دامن بلند و پفی

اش تا روی مچ پام میومد.مدل پرنسسی بود. اتفاقا قبلش خودم هم دیده بودمش و ازش خوشم اومده بود.

آرشام دستمو کشید و بی توجه به نظر من رفتیم داخل مغازه.

فروشنده یه خانوم تقریبا مسن بود.

آرشام سلام کرد و به خانومه گفت:

-ازاون لباس گلبهیه که پشت ویترینه سایز خانومم دارین؟

خانومم؟ از این لحنش خیلی خوشم اومد.

خانومه گفت:از اون لباس یه دونه دیگه بیشتر نمونده.همونه که پشت ویترینه. براتون بیارم؟

-بله. ممنون میشم.

خانومه رفت و چند دقیقه بعد با لباس دستش اومد.

لباس رو داد دست من و من هم رفتم داخل اتاق پرو تا ببینم لباس تو تنم چه جوریه.

-ببینمت آتنا.

خاک به سرم. همینم مونده آرشام نظر بده برای لباسم.

_آتنا در رو باز میکنی یا نه؟

خاک به سرم شد. در رو اروم باز کردم و سرم رو گرفتم پایین

آرشام سکوت کرده بود.

لبمو گاز گرفتم و سرمو آوردم بالا.آرشام بی توجه به من که داشتم از خجالت آب میشدم گفت:

108

-قشنگه.

خوشحال شدم از این حرفش.

-ولی...

_ولی چی؟

-برای جمع زنونه خوبه ولی برای مهمونی مختلط خوب نیست.

کلا خجالت مجالت از سرم پریده بود.

_چرا؟ اتفاقا خیلی هم خوشگل و خوبه

شونه هام رو با دوتا دستاش گرفت و رو به روی آینه اتاق پرو نگهم داشت و گفت:

-خوبه؟ یه نگاه به یقه ات بنداز.

تو اینه نگاه کردم.

بیچاره راست میگفت. چون یقه اش دکلته بود هیچ پوششی نداشت..گ خاک به سرم منم امروز دارم کلی جلوی آرشام سوتی میدم.

آرشام گفت:

-ولی..

_ولی چی؟ ای خدا تو منو کشتی با این ولی ولی گفتن هات.

-میشه با یه کت کوچولو درستش کرد.

از این حرفش خیلی خوشحال شدم.

خانوم فروشنده اومد و گفت:

+--پوشیدیش دخترم؟ ماشالا چقدر بهت میاد. مثل ماه شدی.انگار برای خودت درستش کردن.ماشالا.

_ممنون خانوم شما لطف دارین.

-ایشالا خوشبخت بشین. ماشالا هر دوتاتون چقدر هم به هم میاین.

آرشام تشکر کرد و به خانومه گفت:

-یه کت کوچولو هم دارین برای روی لباس؟

خانومه رفت و چند دقیقه بعد با یه کت کوچیک که دوتا دکمه اش گلبهی رنگ بود و خیلی هم به لباس میومد
برگشت.
اون لباس رو با کت آرشام برام خرید و هر چقدر هم اصرار کردم که خودم پولشو حساب میکنم قبول نمیکرد.
آخرش یکی از همون اخم ترسناکاش رو تحویلم داد و گفت:
109

-برای یه مرد زشته وقتی با یه زن میره خرید بذاره زن دست تو جیبش بکنه.
منم دیگه حرفی نزدم و دنبالش راه افتادم. تا شب با ارشام تو بازار چرخیدیم و خرید کردیم. یه جفت کفش مجلسی
خوشگل، یه جفت عروسکی، یه کت و دامن سورمه ای مجلسی که پول همه اینها رو آرشام حساب کرد. دیگه با
کلی اصرار راضی شد تا خودم با پول خودم یه مانتو و شال بگیرم که همونم کلی بعدش اخم کرد منم بعدش کلی
منت کشی کردم.
شب شده بود.آرشام منو رسوند دم در خونه و گفت:
-فردا میام می برمت.
تا اومدم بپرسم کجا میبریم گازشو گرفت و رفت.
سلام بلندی کردم و مامان و نیما هم جوابمو دادن.

سریع خریدامو گذاشتم تو اتاق و بعد از عوض کردن لباسام گفتم:

_خب خب، آقا نیما دیگه منو میپیچونی؟راستشو بگو تا خودم از زیر زبونت نکشیدم بیرون.

نیما گفت:

--والا چی بگم؟یه دختریه اونوقت که شما مشغول دزد و پلیس بازیتون بودین ازش خوشم اومد، تو دانشگاه

تدریس میکردم اونم تازه وارد بود، یه استاد خانوم جوون تازه وارد. خلاصه یه روز عجله داشتم با ماشین داشتم یه

ذره تند میرفتم تو خیابون یهو یکی اومد جلو ماشین با اینکه پامو زدم رو ترمز ولی ماشین بهش خورد. خدا رو شکر

چیزیش نشد ولی دستش درد گرفت. دیدم همون استاد جوونه است. اسمش پرناز پاکزاد بود. بعدش کلی ازش

عذرخواهی کردم و رسوندمش خونه. بعدشم دو سه باری به عنوان معذرت خواهی دعوتش کردم رستوران و کلی

اصرار کردم اگه اسیب دیده بذاره ببرمش بیمارستان و دکتر ولی اون قبول نکرد. بازم هی همدیگه رو میدیدیم و

اینجوری شد که داداشتم رفت قاطی مرغا.

به شیطنت نیما خندیدم.دیگه کم کم برای داداشم هم باید آستین بالا بزنم.

گرچه خودش ماشالا خیلی وقته

آستیناشو زده بالا.

با کمک مامان شام رو کشیدیم و خوردیم و رفتم بخوابم که دوباره دیدم اس

ام اس برام اومده.دیدم دوباره

آرشامه.بله.

نوشته بود(فردا میبرمت. منتظرم باش. شب بخیر آتنا(

منم براش یه شب بخیر نوشتم و خوابیدم بی خبر از اینکه بدونم معنی این اس ام اسش چیه؟

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم.

_بسه دختر چقدر میخوابی، لنگ ظهره پاشو امروز کلی کار داریم. پاشو مهمون داریم.

110

_مامان،امروزو ول کن. مهمون کیه آخه؟

_نمیدونم. نیما صبح زود رفت بیرون چند دقیقه پیش زنگ زد گفت امروز یه مهمون مهم داریم. منم نمیدونم کیه

والا فقط گفت بهترین لباساتونو بپوشین و آماده بشین.

بلند شدم و دست و صورتمو شستم و بعدش در حالی که لقمه ام رو قورت میدادم گفتم:

_نیما نگفت ساعت چند مهمون میاد؟

_گفت طرفای ساعت ۶میرسه.

صبحانه ام رو که تموم کردم به مامان برای پختن ناهار کمک کردم. ناهارمونو خوردیم و خلاصه شستن ظرفها و

اینا.

ساعت چهار بود که به مامان گفتم من میرم کم کم اماده بشم

اول یه دوش گرفتم. بعدش با اتو مو، موهای مجعدم رو صاف کردم. ساعت از پنج یه ذره گذشته بود.

همون کت و دامن سورمه ای رو که با آرشام گرفتیم، تنم کردم و جوراب شلواری مشکی ام هم چون دامنه یه کم

کوتاه بود پوشیدم، صندل های رو فرشیم هم پام کردم و یه رژ لب صورتی دخترونه و یه کم ریمل هم زدم.

از تو اتاق داد زدم:

_مامان میخواد شال بپوشم یا نه؟

_نمیدونم. ولی بپوش ضرر نداره.

یه شال سفید هم که گلهای سورمه ای داشت رو هم انتخاب کردم که آخرین لحظه بپوشم.

رفتم پایین و گفتم:

_خوب شدم مامان؟

_اره قربونت برم تو همیشه خوبی.ماه شدی.

لبخندی زدم.ای کاش کسی که امروز میاد و منو تو این لباسا میبینه آرشام باشه.

نمیدونم چرا این فکر یهو به ذهنم رسید ولی کاشکی اینطور بود.دوست دارم واکنش اون هم ببینم.

رفتم توی اتاقم و تا نزدیکای ساعت ۶یه کم با گوشیم بازی کردم.

با صدای زنگ آیفون شالمو پوشیدم و دویدم پایین.

مامان در رو باز کرده بود.

_کی بود مامان؟

_نیما بود گفت مهمونمون هم اومده.

_ندیدی کیه؟

111

_نه دختر وای چقدر سوال میپرسی بدو طرف میوه رو با بشقابا که رو اُپن هستن رو بذار رو میز.

کاری رو که مامان گفته بود انجام دادم و رفتم تو پذیرایی که ببینم این مهمون مرموز کیه.صدای سلام نیما و

پشت سرش یه صدای آشنا.

هر چیزی رو توی زندگیم فراموش کنم این صدا رو هیچوقت نمیتونم فراموش کنم.

آرشام!صدای خودشه.

با یه دسته گل رز سرخ زیبا و یه جعبه شیرینی اومد داخل.اونقدر خوشتیپ کرده بود که نمیتونستم چشم ازش

بردارم.کت و شلوار مشکی خوش دوختی که کیپ تنش بود و لباس سفید زیرش و پاپیون مشکی روی یقه اش و

عطر سرد و شامه نوازش که خوشبو ترین بوی دنیا از نظر من بود.

با یه لبخند خوشگل بعد از سلام به مامان و نیما اومد طرف من و دسته گل رو داد بهم و اروم گفت:

-این گلهای ناقابل و بی ارزش تقدیم به گل زیبای من.

بالاخره خودمو جمع و جور کردم و با لبخند دستپاچه و احمقانه ای گل رو گرفتم و گفتم: ممنون.

اونم متوجه دستپاچگی من شد و لبخندش پر رنگ تر شد.

مراسم خواستگاری مرموزانه آرشام اون شب انجام شد. منم از خدا خواسته.

مامان هم که خیلی خوشحال بود.

اونشب بله رو به خواستگاری دادم و آرشام هم یه حلقه ظریف ولی زیبا رو به عنوان نشون دستم کرد و یه

بـ*ـوسـه کوچولو روی گونه ام گذاشت.من دیگه از خوشحالی توی پوست خودم نمیگنجیدم.

قرار شد که یکماه بعد مراسم عقد برگزار بشه.تو این مدت یکماهه هرروز با آرشام میرفتیم بیرون و خوش

میگذروندیم.

امروز روز عقد بود روزی که هم کلی خوشحال بودم و هم کلی استرش داشتم.

خوشحال از اینکه بعد از تحمل اینهمه سختی بالاخره به کسی که دوستش دارم میرسم و استرس از اینکه چجوری

از مامانم اینا جدا بشم؟

چند روز قبل از یه اس ام اس اکه از طرف آرشام بود نوشته بود.

لباس صورتیه رنگه رو برای عقد بپوش. کُتش هم یادت نره.
بعدش فهمیدم که یه جشن برای بعد از عقد توی اون ویلایی که توی تهران داره گرفته و مهری خانوم و نگار و
اسد اقا و فانیلای نزدیک خدمتکارای توی ویلای شمال هم دعوت کرده.
میگفت اونا مثل خانواده من میمونن.
کامران و کیمیا و سهند هم دعوت کرده بود. منم سرهنگ جعفری که دوست بابا بود و عمو سعیدم رو که همراه
زنش مهناز و دخترش رکسانا رو که کانادا زندگی میکردن رو دعوت مردم و اونا هم کلی خوشحال شدن.مامان هم
112

زنگ زد خاله زرین رو که کرج زندگی میکرد با شوهرش مجید و دوتا پسرش و تک دخترش، سینا و سپهر و ساناز
دعوت کرد. اونا هم گفتن حتما میان.
روز عقد همون لباس گلبهیه رو پوشیده بودم و زیر دست ارایشگر منتظر بودم تا کارش تموم شه. یه ارایش دخترونه
خواسته بودم.
کارش که تموم شد رفتیم سالن عقد.
عاقد خطبه رو خوند و بعد از سه بار پرسیدنِ وکیلم، جواب دادم:
_با اجازه مادرم و برادر بزرگترم و همه بزرگترای فامیل بله.

صدای کِل کشیدن مامان و خاله کُل سالن رو برداشته بود.

کادو هارو که یه سرویس طلای سفید از طرف مامان و نیما، دو تا سکه تمام بهار از طرف عمو و یه گردنبند و یه

جفت گوشواره از طرف خاله بود رو گرفتم وکلی تشکر کردم.

آرشام هم بهم یه النگوی پهن هدیه داد.

میتونستم بگم امروز یکی از بهترین روزهای عمرم بود.رفتن بیرون های بعدش،خوب شدن اخلاق آرشام.

دیگه از خدا چی میخواستم؟

آرشام گفت مراسم عروسی رو یه هفته دیگه برگزار میکنیم.

اون شب اینقدر بهم خوش گذشت و خسته شدم که شب تا سرم رسید بالش خوابم برد.

این یه هفته هم به سرعت برق و باد گذشت. شب عروسی یه لباس عروس بسیار زیبا و ارایش خیلی قشنگی کرده

بودم که واقعا لـ*ـذت بردم.

شب عروسیم خیلی خوب بود. آرشام واقعا سنگ تموم گذاشت.همه خرج سالن و غذا و اینا رو خودش داد و نذاشت

ما یه قرون خرج کنیم.

آخرای مراسم بعد از اینکه همه رفتن مامان و نیما موندن

مامان دست منو تو دستای آرشام گذاشت و با بغض گفت: مراقب دخترم باش.

نیما هم آرشام رو برد تا بهش توصیه کنه و مردونه حرف بزنن. آرشام سرشو

تکون میداد و حرفای نیما رو تایید
میکرد
تو بغـ*ـل مامان و نیما کلی اشک ریختم.
آرشام منو سوار ماشین کرد و با هم به خونمون رفتیم. خونه من و
آرشام،خونه ما.
در طول مسیر همش به امروز که روز عروسیم بود فکر میکردم.
آرایشگاه، آتلیه،عکسهامون، رقـ*ـص عروسیمون،گریه های تو بغـ*ـل مامان
و نیما.

آرشام جلوی یه ساختمون چهار طبقه نگه داشت و اومد در سمت من رو باز
کرد و کمکم کرد پیاده بشم.
رفتیم توی ساختمون و با اسانسور رفتیم به آخرین طبقه که واحد 170متری
مون بود.آرشام دستشو دراز کرد به
سمت خونه و گفت:
-به کلبه حقیرانه من خوش اومدی بانو. بفرمایید داخل.خانوما مقدم.
وارد خونه شدم و زندگی مشترکمو با آرشام شروع کردم.
********
سه سال بعد.
صورت دختر قشنگم آوینا رو که تازه وارد ماه ششم از زندگیش شده بود،
توی خواب بـ*ـو*سیدم. صورت تپلی و
سفید و خوشگلش.رنگ چشماش به مامانش رفته.
آوینا رو توی تختش که خوابوندم رفتم روی تخت کنار آرشام نشستم.

آرشام گفت:

-بالاخره خوابید این وروجک بابا؟

صدامو بچگونه کردم و گفتم:

_آله بابایی مامانو ایمروز توشتم تا لالا تلدم(آره بابایی مامانو امروز کشتم تا لالا کردم)

-آتنا، فردا عروسیه نیما و پرنازه؟

_آره.آرشام بریم؟

پیشونیمو بـ*ـوسید و گفت:

-اگه خانومم بخواد میریم.

_آرشام؟ خب معلومه میخوام برم. منم و همین یه برادر.

-باشه باشه حرص نخور میریم.

سرمو روی بازوی آرشام گذاشتم و به گذشته فکر کردم.

از اولین روزی که آرشامو دیدم و باهاش آشنا شدم، عاشق شدنم،سختی هاش،رسیدن به عشقم، بچه دار شدنمون.

کی فکرشو میکرد که مسیر سرنوشت من بخواد اینجوری بشه.یه سرنوشت پیچیده.

-باز که تو فکری.

_آها. اره.هنوزم حس میکنم یه خوابه. اینکه تو رو دارم. فکر میکنم همش یه خوابه. دوست ندارم از این خواب

بیدارشم.

-منم. اینقدر خواب خواب کردی خوابمون گرفت.بگیر بخواب تا فسقل بابا

**نزده زیر گریه دوباره.**

**راضی از زندگی و سرنوشتم با همه سختی هاش خدا رو شکر کردم و روی دستای عشقم به خواب رفتم.**

**پایان**

21:50

saba81

**با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر**

آیدی اینستاگرام : ketabsaz_info
ایمیل : Tanhamojtaba1@gmail.com
انجمن سایت : Forum. Ketabsaz.info
آدرس سایت : ketabsaz.info
آیدی مدیریت در انجمن : Admin